پوسته گوشته و هسته

یه کتاب نسبتا داستانی در مورد مهارت های روانی

نویسنده:
زهرا همتی

امروز با کلی اشتیاق رفتم یه میکروسکوپ بگیرم ولی فهمیدم با این بودجه‌ای که دارم، چوسم نمیشه خرید و اون میکروسکوپی که مد نظرمه، نه که کم کم نتونم بخرمش ولی عارم میاد پولمو بدم برای چیزی که میدونم احتمالا قرار نیست چندان باهاش ور برم. پولای درشتی که همیشه خرج کردم، پای محصولات تکنولوژی رفته.

نصف حقوق این ماهمو طلا گرفتم و پس انداز کردم، و نصف بقیه شو برای خواسته‌های دیگه‌ام گذاشتم. حالا ببینم چیزی چشمم رو میگیره یا نه.

تجربه‌ای که این مدت از نوشتن کتابای بررسی مهارتای روانی داشتم، بخصوص مطالعه‌ی سطح ۲۲ تا ۲۸ (طی چند تا کتاب جداگونه ولی خیلی کوتاه)، برام خیلی جالب تر از چیزی بود که انتظار داشتم. اما بنا به دلایلی فعلا شاید روال قبلو ادامه ندم و در مورد همین مهارتا یه مقدار آزمایش و مطالعه انجام بدم. سطح ۲۸، سطح غافلگیر کننده و جالبی بود.

امروز که داشتم برای پولم نقشه میکشیدم، برام واضح بود که این پول کمی برای چرخوندن یه زندگی مستقله. این سالم‌ترین پولی هست که عقل به دست آوردنشو دارم و اصلا به درد زندگی توی جامعه‌ی اطرافم نمیخوره. هرچند که اشتیاقی هم برای

پیوستن به جامعه‌ی اطرافم ندارم؛ اما از خودم میپرسم واقعا همینقدر آدم ضعیف و فقیری‌ام؟ یعنی چهار روز دیگه که بمیرم و برم توی قلمروهای دیگه، قراره اونجا هم یه فرد فقیر باشم؟

این مهارت‌های روانی، تصویری از پیچیده‌تر شدن و ژرف‌تر شدن رابطه‌ی ما با جوامع اطرافمونه. برای یک بشر زمینی، جوامع اطرافش فقط جوامع سطح زمین هستن، یعنی حتی اون جوامع زیر پوست زمین هم مطرح نیستن.

طبیعتا اسم تک تک کشورا و محل قرار گیریشون رو نمی‌دونیم، سیستمای حکومتی‌شون رو نمی‌شناسیم و ایده‌ای نداریم که زندگی توی هر کدوم از این کشورا،

دقیقا قراره چه تجربه‌ای رو به همراه داشته باشه. منبع خیلی از ماها برای مطالعه‌ی جوامع این سیاره، رسانه‌ها هستن.

رسانه شاید تا ۱۰۰ سال پیش یا حتی ۵۰ سال پیش، برای ما مفهوم محدودتری داشت. برای خیلی ها شاید چیزی غیر از شبکه‌های جانبدار و پروپاگاندایی رادیو یا تلویزیون و روزنامه‌ها و کتابا نبود. الان ما اینترنتو داریم و وقتی بحث تاثیرپذیری از رسانه و محتوا میشه، شما به راحتی نمی‌تونید بگید که با چی طرفید.

امروز برای بار هزارم به این نتیجه رسیدم که هیچ چیز مثل همین اینترنت و هر چیزی که میذاره ازش

بیشتر استفاده کنم، برام سرگرم‌کننده و راهی برای گذران نیست.

طی این سالا، دو تا تبلت گرفتم، یدونه کاغذ دیجیتالی هم خریدم. موبایل نمیخرم چون صفحه‌اش کوچیکه و زیاد اجازه نمیده باهاش ور برم، مثلا کتاب بخونم یا کتاب بنویسم یا به راحتی، محتوای وب رو مرور کنم. تبلت خیلی خوب و بهینه‌است. یه مانیتور گنده و قابل حمله؛ هم یه سری مزیتای موبایلو داره و هم یه سری مزیتای کامپیوترای بزرگ.

توی انتخاب هارد و مموری و فلش مموری هم دست خوبی دارم. اولین فلشم مال حدود ۱۴ ۱۵ سال پیشه. یه بار حواسم نبود و رفت زیر پایه‌ی صندلی. چپه

شده ولی هنوز کار میکنه. حافظه‌اش کمه ولی هنوزم به درد بخوره. یه فلش دیگه هم دارم که معمولا برای حمل اطلاعات بین لپ تاپ و تبلت ازش استفاده میکنم و آرشیو خاصی نیست.

این اواخر دارم فکر میکنم که شاید یکی دو سه تا فلش دیگه بگیرم. میخوام رو یکیش، یه دفتر کتابخونه برای کتابای دیجیتالی که میخونم درست کنم. می‌تونه به بهینه‌تر کردن روند مطالعه کمک کنه. الان یه دفتر کتابخونه رو فضای ذخیره‌ی اینترنتیم دارم ولی مدتیه دیگه بهش اهمیت ندادم و چیزیو آرشیو نکردم.

از افتخاراتم در زمینه‌ی فلش خریدن اینه که یه بار خواهرم رفت یه فلش از همین فروشگاه‌های اطراف

خرید و دو روز بعدش سوخت. مارک بدی بود و به شخصه به چشم آشغال نگاهش میکردم. بعد به خواهرم گفتم: یره بیا از خرد مسیحایی من استفاده کن. این مارک فلشه، مرغوب مرغوبه؛ همین چند وقت پیش برا یکی از بچه‌ها عینشو خریدم و عین بنز براش کار میکنه.

خواهرم هم الان مدت هاست فلشه رو داره و اینقدر باهاش سریالای کسشعر ایرانی رو روی تلویزیون گذاشته که دهنم داره گاییده میشه.

از همین مارکه یه هاردم گرفتم به قیمت خون پدرم. البته خون پدرم از اینم کمتر می ارزه ولی روش یه عالمه کتاب آرشیو کردم و به هر گوشه‌اش نگاه کنی،

کتاب یه نویسنده‌ای رو میبینی که یه دوره‌ای باهاش دعوام شده.

یه چند تا کیبورد هم خریدم. شاید فکر کنید که خریدن سیم شارژ و شارژر و ایرپاد و موس دیگه چیز آسونیه؛ ولی نه، جنس بنجل و بیخود گرون زیاده، واقعا زیاده. اینطوری نیست که هرچقدر پول بدی آش بخوری. بعضیاش هست که هر چقدر پول بدی کیر میخوری.

البته خریدای ناموفق هم داشتم ولی امروز به اندازه‌ی کافی خورده تو ذوقم و در یه فرصت دیگه، تپه ریده های زندگیمو شرح میدم.

داشتم راجب رسانه صحبت میکردم.

نقطه عطف جوامع امروز ما اصلا این نیست که پایتخت کشورا کجاست یا فلان کشور کدوم گوشه‌ی زمینه. مگه میخوایم جاکشی کنیم یا جنس بار بزنیم اون ور مرز؟ خیلی‌هامون کارمون ربطی به این چیزا نداره. جامعه یه اتمسفر رو میسازه و این تو نیستی که میری سراغش؛ این اتمسفر هست که میاد سراغت و به شدت هم به چالش میکشت.

درگیر بودن با مفهوم مدرنیستم و پست مدرن، به این نیست که لزوما کشور یا شهر زندگیت، نوعی از تجدد رو تجربه کنه؛ در نظرم همین که محتوای چنین جوامعی داره مستقیم یا غیر مستقیم روی زندگیت

تاثیر میذاره و باهاش آشنا میشی کافیه که تجربه‌ات متحول بشه.

الان من عن ندارم بو کنم چه برسه برم مثل یه فرد متجدد، توی جامعه بگردم و زندگی کنم. تیپ بزنم و باکلاس برم هم نهایتا چند تا تیکه‌ی جنسی بهم میندازن. نحوه‌ی تاثیر پذیری من از عصر جدید اصلا به این چیزا نیست. الان مردم حتی اینترنتی، جفت و گروه های دوستی‌شونو انتخاب میکنن؛ اینترنتی وسایل مورد نیازشونو سفارش میدن. خواهرم اینترنتی وقت دکتر میگیره و ننه‌ام گوشی تو دستشو اینترنتی خریده؛ ولی آخر روز که دل سیر با گوشیه بازی کرده و آهنگ گوش داده، میذارش کنار و میگه که

این تکنولوژی چیز مزخرفیه، پولتو بده یه انگشتری، چند تا النگویی بخر یا یه کیلو تخمه بخر بشکنیم.

فکر کنم نفرت پراکنی هایی که تو کتابای اخیرم انجام دادم، کمی این داداشای آتلانتیسی رو از دستم ناراحت کرده. امروز حس کردم میخوان کانمو پاره کنن. فرستادن همچین انرژی بدی، زیاد از آدمای معمولی بر نمیاد؛ حس کردم انرژیه رو با دستگاه خاصی تولید کردن.

چراشو دقیقا نمیدونم و تا زمانی هم که داده‌ی کافی دریافت نکنم یعنی به من ربطی نداره و اونایی که بهشون ربط داره خودشون این مسائلو بررسی میکنن.

اگه هم چیزی راجب جوامع‌تون میگم بابت اینه که یه چیزی دیدم و حرفایی رو از زبون شهروندای خودتون شنیدم.

فقط اتمسفر جوامع زمینی نیست که ناخواسته یا خودخواسته به سراغم میاد و به عنوان یه محتوای قابل مطالعه در مقابلم قرار میگیره. چندین ساله که شما رو می‌بینم. اسماتونو هم بخوام بگم منظورم شما لمورین‌ها، آتلانتیسی ها، سیاره‌ی زهره (اونا برام مورد مطالعاتی نبودن و دقیقا نمیدونم فازشون چیه، برامم جالب نیستن)، شما تیتانا، آرکتورینا، سیریانیا و پلیدینا و البته البته شما اهالی فدراسیون. میخواید از هر سیاره و تمدنی باشید، وقتی که توی فدراسیون میپلکید و به تناسخاتی مثل اونچه که من درونش

هستم عازم میشید، زندگیتون برای اساتید و هم دوره‌ای هاتون مثل من، قابل مطالعه‌است.

زمین الان دیگه مثل هزاره‌های اخیر نیست که بیایم مثل کون آواره‌ها زندگی کنیم و اوج دست آوردهای متافیزیکی‌مون کون دادن به چند تا جادوگر و گوروی پدوفیل باشه؛ الان زمین و آسمون تو تحولات خفنیه. دست خدا درد نکنه، نذاشت اینجا حوصله‌ام سر بره و الان به لطف دیدن جوامع شما، حسابی دارم سرگرم میشم. این قدرتیه که در اختیار بقیه‌ی ستاره‌ایا هم هست و باور کنید که خیلی‌هاشون نه تنها می‌تونن شما رو توی خواباشون ببینن بلکه اراده کنن، میتونن تله پاتی انجام بدن یا تصاویر ذهنی زیادی رو ازتون به

طور زنده و مستقیم دریافت کنن؛ ولی خب کیه که این چیزا کیرش باشه؟

من خیلی‌هاشونو دیدم و نمیدونم واقعا چیکارشون کردید که نه تنها راجبتون کنجکاو نیستن که حتی از فکر کردن به جوامع‌تون عنشون میاد. ترجیح میدن برن تو اینستا کصچرخ بزنن یا کون استادای دانشگاهو حین درسای کسل کننده دید بزنن تا واسه این جور مطالعات تره خورد کنن.

حتی منو هم کصخل میدونن که دارم راجب این چیزا فکر میکنم و کنجکاوم. ولی خب این قضایا برام چیزی بیشتر از کنجکاوی و سرگرم شدنه. تو سیارات دیگه، کلی مورد مطالعاتی و دوست و رفیق دارم، کتابام

خونده میشه، کلاسای آموزشی رو میتونم شرکت کنم و با افراد جالب زیادی آشنا شدم. و علاوه بر همه‌ی اینا، معشوقم هم توی یکی از همین دنیاهای فراتر از زمینه. اون یه رپتاله و هاله‌ای به رنگ آبی پررنگ داره.

هر جور حساب میکنم دست و دلم نمیره که چندان روی زندگی زمینیم سرمایه‌گذاری کنم. ترجیح میدم که وعده‌ی ثبت شده توی پرونده‌ام سر موعدش عملی شه و ۴ سال دیگه، به جامعه‌ی بعدیم برم و عملا زندگی فعلیم توی سیاره‌ی زمین تموم بشه.

نه که زندگی برام سخت‌تر از سال‌های پیش شده باشه اما بیش از این موندن هم با توجه به سن و سالم، برام مسئولیت‌هایی رو درست میکنه که واقعا حوصله‌ی رو

به رو شدن با این مسئولیت‌ها رو ندارم. آدم تا جوون و سرحاله میتونه مطالعه و تحقیق کنه؛ کم کم که مریض و فرسوده شی بیشتر از مطالعه باید نگران شستن عنت و خرید داروهات و فرسوده شدن سقف بالای سرت باشی.

البته اینا نسبتا حرفای شر و وری بود و بیشتر دوست دارم برم پیش سامحو و بیشتر در خدمت عشقم باشم.

دوست دارم برم جایی که استادا و محیطای آموزشی خوب و متنوعی داشته باشه و بتونم نقش مفیدتری داشته باشم. کتاب نوشتنو دوست دارم ولی دوست دارم مفیدتر باشم و کارای متنوع‌تری انجام بدم.

ها ها ها چقدر حرف زدم. نحوه‌ی ادامه دادن این کتابه به این بستگی داره که امشب چه خوابی ببینم. اگه محتوای الهام بخشی دیدم، ازش برای غربال محتوای این کتاب، استفاده میکنم. در غیر این صورت، این مقدمه رو مثل خیلی از چیزایی که نوشتم و دور ریختم، به سطل آشغال آرشیوم می‌سپارم. شب بر شما خوش.

.

.

.

دوباره سر و کارم به پاکسازی چاکرا رسید و خوابای کص و شعرم شروع شد. اینقدر خوابی که بعد

پاکسازی چاکرای ریشه‌ام دیدم کصشعره‌ها که حتی حوصله ندارم بنویسمش.

ولی جالبه که مهارتای جدیدی که حین مطالعه تا سطح ۲۸ یاد گرفتم، داره به دردم میخوره. نه که در حالت عادی، چنین الگوهایی در دسترس نباشن اما برای این الگوها، ماهیت مستقلی قائل نبودم و نمی‌تونستم مثل یه برنامه‌نویس، فراخوانی‌شون کنم. ولی الان میدونم که چطور مثل یه شابلون و در مدت زمان کم، ازشون برای حل گره فکریم استفاده کنم.

یادمه وقتی که نوشتن رمان بازگشت به لموریا رو شروع کرد، یکی از استادا که مهارت قابل توجهی در زمینه‌ی روانکاوی داره، ابراز خوشحالی کرد و چیزی با

این مضمون گفت که: «بالاخره تلاشای پاره کننده‌ام جواب داد و راه به درد بخوریو برای تخلیه‌ی خشمت انتخاب کردی.»

که البته ریدم تو این راه بهینه. کتاب بازگشت به لموریا خیلی کصشعره و باورم نمیشه کتابی با این همه محتوای غلط و ناشیانه رو توی سیاره‌هاتون پخش کردید. یکم دلتون به حال خودتون بسوزه.

مدارا؟ بله غیر قابل انکاره که برگزیدن عمل مدارا به جای انتقام، مزیت‌های زیادی داشت اما به همون اندازه هم کار پر زحمتی بود. بسیاری از مواهب فعلی زندگیمو مدیون مدارایی هستم که طی سال‌های اخیر در پیش گرفتم. ولی دروغه که بگم حسرت زجر دادن

دیگران و ریدن به مسیر رشدی که عمرا طی کرده باشن، هنوز هم جایی توی گوشه‌ی ذهنم نیست.

حتی نمی‌تونید تصور کنید که چقدر از هم محلی‌هام، هم استانی‌هام، هم‌وطن‌هام، هم سیاره‌ای هام و حتی شماهایی که توی سیارات دیگه هستید نفرت دارم و به طور میانگین از هر ۱۰۰ نفر، میخوام سر به تن ۹۹ نفرشون نباشه.

برداشت من از خواب دیشبم این بود که میل انتقام جوییم نسبت به قبل، خیلی بیشتر تحت کنترله. نه که از بین رفته باشه، کاملا با شدت گذشته یا حتی بیشتر هم سر جای خودشه، بحث اینه که بیکار نبودم و

احساسات و انگیزه و افکار خوب زیادی هم خلق کردم که داره قدرتشون به میل انتقام جوییم میچربه.

شماهایی که باهاتون مشکل دارم و باهم خورده حساب داریم، خودتون اطلاع دارید و خیلی‌هاتون هنوزم دارید برام مزاحمت درست میکنید. شاید الان یا در آینده اون خط و نشونایی که براتون کشیدم رو عملی نکنم و به قولا باهاتون مدارا کنم؛ ولی هنوزم راجب بدبختیتون رویا پردازی میکنم. امیدوارم آنوناکیا بیان بالای سرتون و جلوی چشمتون به مادراتون تجاوز کنن.

زیاد دلتونو به این کون وارویی که به داداشیای تاریکتون میدید خوش نکنید. شرارت، بلیط رفتن به

هتلو جور نمیکنه. خوده کار کردن با سازمانای برادری نور هم به خودی خود تضمین کننده‌ی امنیت نیست. اون مزیتایی که شما به دنبالش هستید برای افرادیه که عقل دارن و میتونن استراتژی‌های خوبی طراحی کنن و واقعا یه ایدئولوژی مشخص دارن و پیگیرشن. شما حتی نمی‌دونید ایدئولوژی چیه؛ چه برسه که بخواید نحوه‌ی وفاداری به یکیشو یاد بگیرید. همون بهتر هم که بلدش نیستید.

اتفاقاتی که تا قبل مردنتون میوفته برام مهمه، وگرنه بعدش که خلاصید. خوب تلاش کنید که خودتون رو در خوشی و رفاه نشون بدید و صورتتون رو با سیلی سرخ نگه دارید چرا که هر رنج و دردی که میکشید،

حتی اگر خوشحالم نکنه بهم این حسو میده که چقدر بهتون میاد و چقدر سزاوارش هستید.

دروغ اول آدمایی مثل شما اینه که خودتون قربانی و مظلومید و این اوج تلاشتون برای خوب زندگی کردن بوده، شما هم قربانی رفتارای بدی هستید که باهاتون صورت گرفته؛ در حالی که یه مشت مادرجنده‌ی کون فروش بیشتر نیستید. وقتی اینا رو میگم دارم به امثال پدر زمینیم فکر میکنم.

دروغ دوم‌تون اینه که این طبیعت انسان بوده و همه مثل خودتون هستن؛ نه! این نه طبیعته و نه همه مثل شما هستن. حرومزاده‌هایی مثل شما توی این دنیا زیادن اما همه اینطور نیستن. بر حسب اتفاق، هر

کدومتون هم به سبک خاص و منحصر به فردی حرومزاده‌اید.

دروغ سومتون اینه که هر وصله‌ای هم بهتون زده بشه، قلبتون عشق زیادی درون خودش داره، یه نیمه‌ی پررنگ و ستودنی؛ در حالی که عشق توی قلبتون به کوچیکی دودولتونه.

شاید امثال من نیایم سراغتون و انتقام نگیریم ولی از همین تسلیم شدن فعلیتون در مقابل سازمانای تاریک میشه فهمید که قدرت و اتحادی برای مراقبت از بقیه‌ی منافع‌تون در مقابل تاریکی ندارید.

منظورم چیزایی مثل جونتون، زمیناتون و پتانسیلتون برای سیر کردن شکم‌تونه. فکر کردید بقیه‌ی موجودات تاریک هم چیزی در سطح شما هستن؟ منافع اونا معمولا به صورت گروهی و نژادی دنبال میشه و نژاد برتر، دلایل زیادی برای حذف کردن گروه‌ها و گونه‌های ضعیف‌تر داره. مطمئنم خیلی‌هاشون همین الانم روزی چند بار به زمین نگاه میکنن و میگن حیف همچین جایی که داره سگ خور همچین نژادا و گونه‌های احمق و کم ارزشی میشه.

با خودت میگی خببب حالا تا کی بیان نابودمون کنن و جنگی بشه؟ شکر خدا مثل امثال این یارو هم طمع عمر طولانی نداریم. ماها نهایتش ۳۰۰۰ سال هم عمر

کنیم کفافمونه و ننه باباهامون هم به همین راضی بودن.

ای بابا یعنی نمی‌بینید همین الانم رفته درتون؟ نه فقط شماهایی که توی زمین و ده کوره‌های مشابهش می‌پلکید، من که دیگه حتی عارم میاد به جایی مثل سیریان به عنوان یه خونه‌ی امن و خوب نگاه کنم و اگه توی زندگی بعدی دوباره مجبور شم اونجا حبس شم و زندگی کنم، میذارمش به حساب سیاه بختیم.

تو همچین روزا و احوالاتی فقط صحبت کردن با رفقای رپتال و دورگه‌ام هست که خوشحالم میکنه. اونا در بیان چنین افکاری، لوس و ریاکار نیستن و مشخصا درک میکنن.

-این احمقا رو ببین که دلشونو به چه چیزای آشغالی خوش کردن.

-تو اصلا حاضری تو همچین خونه‌ای زندگی کنی؟ اگه همچین خونه‌ای جزو املاکت بود چیکارش میکردی؟ تبدیلش میکردی به اسطبل؟ هاهاها

-حیف عمر پسر، به قول ما ایرانیا مینشستی خودتو انگشت میکردی بهتر از ریدن همچین زندگی‌ای بود.

-هر وقت حوصله‌تون سر رفت بهم بگید تا به طور رندوم به چند تا از فک و فامیلام فحش بدم؛ اینقدر شاسکولن که حتی نگاه نمیکنن چند نفر اینجا منتظر دعوا درست کردنن و با کله میان که کتک بخورن.

-ازم ناراحت نشید که شما رو تحریک به اومدن به همچین جایی کردم؛ من فقط بهتون فحش دادم، جواب فحش فحشه بی انصافا، دلتون اومد به دختر ضعیف و مظلومی مثل من حمله کردید؟ دفعه‌ی بعد منصف تر باشید، اینطوری اتفاقات غیر منتظره هم براتون نمی افته.

ما هم نیاز به سرگرمی داریم. حتی منم گاهی با خودم شعر میخونم که: حوصله‌مان سر برفت، گوزی ازم در برفت.

ببخشید که درست کردن همچین دراماهایی فقط برام سرگرمیه؛ ولی نبخشیدید هم تخمم نیست.

اگه یه آنارشیست در مقابل کارایی که انجام میده، هر سری مزد روشنی بخواد، کونیه.

.

.

.

بر خلاف اونچه که معمولا در موردش ادعا میشه، پاکسازی و کار کردن با چاکراها راه سرراست و ساده‌ای برای رسیدن به حس تعادل نیست. مشکلی که اغلب مواقع با این موضوع دارم اینه که نابهنجاری‌های روانیم شروع به خودنمایی میکنن و مثل یه حیوون وحشی، دوباره مجبورم که در موردشون و نحوه‌ی مهار کردنشون فکر کنم.

پاکسازی، ذهنمو به چالش میکشه که هنوز هم روشای بیشتری برای مراقبت از خودم در مقابل نابهنجاری‌ها طراحی کنم و به یادم میاره که همچین مشکلاتی وجود داره.

برای همینم خیلی وقتا فقط چند تا مراقبه‌ی اول، برام قابل تحمله و مراقبه‌های آخر رو با بی‌حوصلگی انجام میدم.

این سری تصمیم گرفتم صرفا روی پاکسازی، تمرکز نکنم. مثلا دیشب چاکرای ریشه رو پاکسازی کردم، حالا صرفا انرژی جدید و مثبت رو میخوام تقویت کنم و همون کاریو انجام بدم که در علوم روحی به عنوان نورخواری شناخته شده. یعنی از خورشید مرکزی تغذیه کنم یا اون چیزی که افراد مومن به عنوان عبادت و ارتباط با خدا میشناسن.

چاکرای ریشه در نظرم تصویری از تعلقه. شما از خیلی چیزا ممکنه خوشتون بیاد و حتی تلاش کنید که اونا رو مالک بشید و جزوی از زندگیتون بشه اما این کارا لزوما توصیف کننده‌ی تعلق نیستن.

از بین تمام دارایی‌هاتون، در نظرم به اون چیزی بیشتر حس تعلق دارید که حاضرید بیشتر هم ازش مراقبت کنید. بعضا حتی با اشتیاق هم ازش مراقبت میکنید. معمولا اون یه شخصه که بهش حس تعلق دارید یا بهتره بگیم که خیلی دوستش دارید.

در حالت عادی، گاهی در این مورد سردرگم میشم. می‌دونم که اولویت اولم سامحو هست؛ دوستام،

همکارام، حتی بعضا کسایی که مشکلاتی هم باهاشون دارم ولی برام کارایی انجام دادن و دوست دارم براشون جبران کنم.

در مورد اشیا هست که اغلب سردرگمم؛ و دارایی هایی غیر از روابط انسانی. مثلا همین کتابا و مزیت و بگایی‌هایی که ازشون بهم میرسه یا وسایلی که دارم. فکر کنم به کرار تجربه‌اش کردید؛ کدوم بولشتو بخرم؟ قراره یه عمر توی خونه ام باشه و هر روز ببینمش. کدوم آشغالو بپوشم؟ چرا هیچ کدومش چشمم رو نمیگیره؟

چند تا شی توی زندگیتون هست که واقعا براتون مهمن و نگهداری ازشون براتون اشتیاق آوره، یا

نگهداریشون زیاد سخت نیست و حاضرید عمل مراقبت رو در حقشون اجرا کنید؟

من فقط حاضرم از تبلتام و کارتای بانکیم و شناسنامه و یه مقدار طلایی که دارم مراقبت کنم. بقیه‌ی چیزامو از دست بدم هم مشکلی نیست، چون یا مالک اصلیشون اصلا من نیستم یا اینکه میشه به راحتی، دوباره جایگزینشون کرد.

مثلا این خونه مال من نیست و نمیخوام هم روزی مالکش بشم. ننه بابام لزوما دوستدار من نیستن، چه ارزشی داره که بخوام بذارم حس تعلقی بهشون پیدا کنم؟ اونا منو بر خلاف میل باطنیم به دنیا آوردن و چه تضمینی وجود داره که مراقبت ازشون باعث شه

که سودی بهم برسه یا باعث شه که اونا هم در هر شرایطی ازم مراقبت کنن؟

وطن پرستی یا قوم پرستی چه ارزشی داره وقتی پیش همین هم وطنا تجربه‌ی خوبی از زندگی ندارم؟ چه ارزشی داره که بخوام بذارم تعلقی شکل بگیره؟

اینکه واقعا دوستای خوب یا معشوق وفاداری داشته باشیو قدردان هستم و تلاش کردن برای مراقبت ازشون برام لذت بخشه ولی خیلی از دارایی ها که در فرهنگ عمومی ارزشمند شناخته شدن، به چشمم فقط یه مشت دردسر و مسئولیت وقت تلف کنن.

جفت گیری و تشکیل خونواده با مردم و فرهنگی که تعهد خاصی ندارن و کاسب کارن یا افکار ویروسی زیادی دارن، در نظرم نه تنها حرکت سالم و مفیدی نیست بلکه وقت تلف کردنه و باعث افت کیفیت زندگی خوده آدم میشه.

.

.

.

امروز چند تا موضوع به ذهنم اومد ولی هیچ کدوم مثل این ایده‌ای که الان به خاطرش سراغ کیبورد اومدم، برام جالب نبود. این یکی از روشای کسب اطلاعاته که میتونه مقدمه‌ی دزدی‌های خوبی هم بشه. برای شمایی که نسبت به انرژی حساسیت دارید،

مخصوصا اگه یه روح و رها از یه کالبد فیزیکی هستید، می‌تونه مفید فایده باشه.

متاسفانه دیگه زیاد نمی‌تونم از این روش استفاده کنم چون دستم رو شده و الان سراغ روشای دیگه‌ای باید برم.

اسمشو میذارم بوسه‌ی پری دریایی. توی افسانه‌ها، پریای دریایی به عنوان موجوداتی اغواگر و کصکش شناخته شدن و به عنوان فردی از نژاد سیریان، باید بگم که این افسانه ها ریشه در حقایقی کاملا مستند دارن. ولی شما می‌تونید از این توانایی ها به روش خوب و خداپسندانه‌ای استفاده کنید.

نیازی نیست حتما از قربانی لب بگیرید، میتونید گونه‌شو خیلی دوستانه بوس کنید. اگه کیوت باشید و چهره‌تونو بچه‌گانه کرده باشید هم که خیلی بهتره و

طرف فکر نمیکنه که قصد استفاده‌ی جنسی دارید و به مراتب حس امنیت بیشتری بهش دست میده.

نکته اینه که بوس کردن گونه‌ی بقیه، بخصوص افرادی که تازه باهاتون آشنا شدن، کار آسونی نیست. اگه قصد دارید جاسوسی کنید یا از کسی اطلاعات بدزدید، سعی کنید تا جای ممکن، راجب اون شخص و هر چیزی که بهش ربط داره مطالعه کنید. کتاباش، حاشیه‌هایی که راجبش هست، خاله زنک بازی‌های مربوط بهش. اگه نوشته‌ای نداشت، عکساشو جمع کنید و با دقت به جزئیات عکساش و اتمسفرش نگاه کنید و رفتارای روزمره و فضای زندگی طرفو به شکلای مختلفی، توی ذهنتون شبیه سازی کنید.

تجسم کنید که توی زندگیش هستید و میخواید واقعا نقش زیدش یا والدینش یا بچه هاشو بازی کنید. توی ذهنتون حتی می‌تونید باهاش حرف بزنید و جوابای احتمالیش رو پیش بینی کنید. این کارا می‌تونه کمک کنه تا حساسیت‌تون نسبت به انرژی اون فرد، افزایش پیدا کنه.

در زمینه‌ی خیال‌پردازی، دست خودتونو باز نگه دارید. مثلا به سکس یارو یا فانتزیای جنسیش فکر کنید. فارغ از فان بودن قضیه، سکس و عمل جنسی، یه موضوع در خفاست عموما؛ و آدما توی این موقعیتا، رفتارای سمبلیک و صادقانه‌تری دارن؛ با خودشون و خواسته‌هاشون صادق‌تر هستن و با تفسیر همین

خواسته‌ها، میشه چیزای زیادی رو در مورد آناتومی روانشون ادراک کرد.

حالا وقتی که با طرف رو به رو میشید، کمتر چیزی هست که ممکنه براتون عجیب و غافلگیر کننده باشه. در حین مواجهه، ممکنه فرصت خیلی کمی داشته باشید؛ مثلا ۵ دقیقه، ۲۰ دقیقه.

مکالمه مثل نوشتار نیست و در عرض ۵ دقیقه میشه کلی حرف زد و چیزای زیادی رو مرور کرد.

در حین مکالمه، نیازی نیست حتما به خواسته‌هایی مثل جاسوسی و دزدی فکر کنید. این فکرا روی هاله و رفتارای ناخودآگاهتون تاثیر میذاره. روی یه ارتباط صادقانه و محبت آمیز تمرکز کنید. این کار، غیر ممکن نیست. وحشتناک‌ترین موجودات این دنیا هم

ویژگی‌های خوبی دارن. اگه اخلاقش هم هیچ تعریفی نداشت، می‌تونید از مدل موهاش یا طرز لیوان دست گرفتنش یا چمیدونم جوری که به آسمون نگاه میکنه تعریف کنید. به وجوه کاریزماتیک و جذاب شخصیتش اشاره کنید یا به لحاظ ذهنی، روشون متمرکز بشید تا حس ستایش و عشق، توی هاله تون متبلور بشه.

شاید بگید که یه مکالمه یا برخورد معمولی هم برای خوندن ذهنش و دزدیدن اطلاعات طرف کافیه، اما بوسه‌ی پری دریایی برای همچین موقعایی نیست.

بوسه برای وقتیه که حتی ممکنه از طرف دزدی هم کرده باشید یا زده باشید به تیپ و تار هم. بوسه برای

اون وقتیه که طرف تصمیم گرفته انتقام بگیره و دهنتون رو سرویس کنه. اگه حس کردید برای انتقام و دزدی یا از پشت خنجر زدن اومده اصلا به روی خودتون نیارید. بوسه رو همچنین می‌تونید برای مواقعی استفاده کنید که زیاد وقت نیست و نیاز به اطلاعات سریع دارید و طرف هم دیگه زیاد اشتیاقی به مکالمه نشون نمیده.

چشماتونو می‌تونید شبیه گربه‌ی شرک کنید و جوری خودتون رو بی آزار و معصوم و صلح طلب نشون بدید که طرف زیاد نگران بالا نگه داشتن گاردش نباشه. حالا برید بوسش کنید. اصلا اینکه غافلگیر بشه هم زیاد بد نیست.

موجودات شرور، معمولا تو زندگیشون کمبود محبت و توجه داشتن و بعضا ممکنه خیلی بیشتر از اونکه فکر کنید تحت تاثیر چنین رفتارایی قرار بگیرن. طرف هرچقدرم هاله‌ی خودشو بسته نگه داره، اون لحظه که بوسش میکنید ممکنه تمرکز خودشو از دست بده و شما شانس اینو دارید که تا ته ذهنشو بخونید.

لحظه ای که به واسطه ی بوسه با انرژی ذهنیش ارتباط برقرار کردید، ببینید نقشه‌اش چیه یا از طرف کی اجیر شده؟

همچنین ببینید چند درصد انگیزه‌ی انتقام داره؟ آیا دنبال منفعت از بالا دستیشه یا صرفا به خاطر ترس از بالا دستیش اومده؟ جواب این سوالا میتونه کمک کنه تا واکنشای بعدیتون به شکل بهینه تری طراحی بشه.

.

.

.

امروز حسابی ول چرخیدما.

همونطور که حدس میزدم یه فرقایی بین پاکسازی و شارژ انرژی وجود داره. امروز به قصد پاکسازی مراقبه نکردم بلکه صرفا چاکرای ریشه‌ی خود را به روی انوار خورشید مرکزی گشودم. و واقعا هم جواب داد؛ یعنی انرژیمو افزایش داد.

فرقش با پاکسازی اینه که حین پاکسازی، تمرکز دارم که با انرژی مفید، اون مرکز انرژی رو تر و تمیز کنم. معمولا میگن تمرکز کنید که انرژی مثل پنکه بچرخه.

به زبون روانشناسا خدمتتون عرض کنم، پاکسازی روی اون افکار نابهنجار، متمرکز میشه و بهتون کمک میکنه

که اول از همه، ذهنتون رو تا جای ممکن، از اون الگوهای فکری‌ای که رنج رو بازتولید میکنن، پاک کنید. شاید بهتره بگم که الگوهای نابهنجار رو تا حدی مهار و خنثی میکنه.

ببین واقعا روانشناسی نمی‌تونه ادعا کنه که درماناش قراره تاثیر اساسی روی بهبود وضعیت فیزیکی بذاره ولی نمی‌تونیم اینو منکر شیم که تحریکای حسی، روی تغییر هورمونا و بعضی تبدیلات بدن تاثیر دارن. مثلا حدس من اینه که یه بیماری مثل فشار خون، برای افرادی که زیاد احساسات فعالی مثل شادی و لذتو تجربه نمیکنن اتفاق نمی افته. شادی، لذت، استرس، خشم، جزو احساسات گرم یا فعالن.

ماهایی که فازمون اغلب چسناله و تنها و غمگینه، مستعد مشکلاتی هستیم که اینطور احساسات منفعل،

روی تبدیلاتشون تاثیر میذارن. چرا آدمایی مثل من که کمکاری تیروئید دارن اغلبشون احساس اندوه و افسردگی دارن؟

اتفاقاتی که تجربه میکنیم ممکنه باعث بشه حتی اگه بخوایم هم نتونیم بعضی احساسات رو بازتولید کنیم؛ مثلا من دوست دارم شاد باشم ولی چیز بخصوصی این حسو برام زنده نمیکنه و تلاشم منجر به این میشه که خاطرات بدمو بیشتر یادم بیاد.

روانشناسی شانس اینو داره که تعریف فرد از خاطراتشو بهبود ببخشه. خیلی چیزا رو نمیشه فراموش کرد یا تضمین کرد که دیگه اتفاق نمی‌افتن؛ ولی یادگیری یه سری مهارتای روانی و تغییر

استفاده‌ی ذهن از خاطرات، میتونه روی رفع انسدادهای روانی تاثیر بذاره.



این جوجه‌ها رو اون موقع که سامحو و رفقاش برای ماموریت، رفته بودن سیریان؛ درست کردم. واقعا جوجه‌های وسوسه‌کننده‌ای هستن. دیدید هر روحی یه سری حیوونو با انرژیش درست میکنه؟ یکی از موجودات مورد علاقه‌ی من جوجه‌ی زرده. برای جاسوسی و پیدا کردن چیزای ریز و درشت هم خیلی خوبن چون کوچیکن و نرم.

این وسایلای ساخت کارای هنری رو میبینم خیلی کیف میکنم و گاهی وسوسه میشم که باهاشون ور برم؛ ولی زودم خسته و پشیمون میشم. حوصله ندارم ازشون نگه‌داری کنم، به کسی نشونشون بدم؟ یا سعی کنم که درونشون معنایی پیدا کنم. بفروشم؟ اصلا حوصله‌شونو ندارم. دوره‌ی لذت بردن از این چیزا،

احساس میکنم که برام گذشته. مخصوصا با این وضع سلامتیم.

نوشتن، تنها چیزیه که هر روز، دست و دلم به سمتش میره.

امروز بعد مراقبه با چاکرای ریشه، خوابای لذت بخشی میدیدم. آخرش رفته بودیم سر قبر پدرم، شعری میخوندم با این مضمون که: چقد خوب شد که رفتی، کاشکی زودتر میرفتی، دعا کردیم بمیری، رفتی و خوشحال شدیم.

خوابام موضوعای متنوعی داشتن و به نظرم روی الگوهای مثبتی تاکید میکردن که بهتره دنبالشون کنم

تا چاکرای ریشه‌ام وضعیتش بهتر بشه و بتونه انرژی‌های بهتری رو تولید کنه.

اخیرا فیلم ۱۲ مرد خشمگین رو برای اولین بار دیدم. این یه فیلم معروفه که فکر کنم ۷۰ سال پیش ساختنش. کل اتفاقا توی یه اتاق میوفته و همه‌اش مشغول مکالمه هستن؛ ولی اینقدر کشش داستانیش خوبه که ممکنه اصلا تو ذوقت نزنه.

بعد، منو یاد مدل داستان نویسیم انداخت. از اینکه سبک دیگه‌ای غیر از نحوه‌ی روایتی که اولین بار توی کتاب از زبان شرارت به کار گرفتن جذبم نمیکنه و همه‌اش دوست دارم اونو تکرار کنم از خودم شرمنده بودم؛ ولی این فیلمه بهم این حسو داد که کلام و افکار

ما هم در صورت روایت صحیح و چالش برانگیز، میتونه جذاب جلوه کنه. مهارتای روانی‌ای که توی این فیلم میشه دید، مرتبط با الگوهای سطح بالایی هستن که خیلی‌هاشونو تا الان و حین مطالعه‌ی سطوح تکاملی دیدم؛ بخصوص تلاششون برای ایجاد انواع شبیه سازی و مهندسی معکوس افکار، کشف انگیزه‌ها و دروغای پنهان. این چیزا خیلی انسانی هستن و به نظرم داستان نویسی، چهارچوب خیلی خوبی برای به چالش کشیدن ذهن و تمرین این مهارتاست.

اگر شد میخوام یکی از داستانایی که نصفه کاره نوشته بودمش و منتشرش نکرده بودمو از نو بازنویسی کنم. از روایت سوم شخص، برای نوشتنش استفاده کرده بودم. نوشتن با این زاویه ی دید، کسل

کننده است و به نظرم خوندنش هم سخته. ذهن لزوما خطی نیست. داستان میگه فلانی داره میره تو کافی شاپ، فلان چیزو سفارش میده، به فلان چیز نگاه میکنه؛ شاید بخشی از افکارت هم بگه. ولی به نظرم خیلی از اوقات، اصلا توی زمان و مکان فعلی نیستیم و مرورهایی که از گذشته و آینده‌ی احتمالی داریم، افکار انتزاعی و احساسات عجیب و غریبمونه که خیلی از رفتارا و حرفای بداهه‌مون رو میسازه.

این چیزی که بهش میگن جریان سیال ذهن، به نظرم تصویر واقعی‌تری از تجربه‌ی زندگی ارائه میده. بحث اینه که طرف، خوب فکر کنه. واقعا روند تغییرشو ببینی، یه رشد یا عقبگرد ملموسی صورت بگیره و طرف به خودش یه زحمتی بده که تغییری رخ بده یا

تجربه‌ی ذهنی یا فیزیکی جدیدی رخ بده؛ نه اینکه اغلب در کسالت بگذره.

توی این فیلم ۱۲ مرد خشمگین، یاروها حتی اگه نخوان هم تحت فشارن که یه تلاشی کنن و یه تغییری ایجاد شه. همینم خیلی‌هاشون رو عصبی میکنه.

.

.

.

سلام آقای سامحوی عزیزم، یه چیزایی هست که فکر میکنم بهتره باهات در میون بذارم.

رابطه‌مون رو دوست دارم و هنوزم کسی برام عزیزتر از تو نیست، صرفا یه سری چیزا نگرانم کرده و یه جورایی باعث میشه حس ناامنی کنم.

حدس میزنم توی ناخودآگاهت به این موضوع فکر کردی که بخشی از وفاداریم به این برمیگرده که اصلا جرات خیانت کردنو ندارم. حس میکنم اگه با یه مرد دیگه بریزم رو هم، بعدشم بهونه بیارم که چون پیشم نیستی و با هم زندگی نمیکنیم این کارو کردم، راحت تقصیرو گردن خودت میندازی و خودتو با طرف مقایسه میکنی. تو این حالت، ممکنه ازم بگذری و تقاصی ازم نگیری ولی احتمالا اگه به خاطر موضوع دیگه ای ولت کنم، مثلا روت عیب بذارم یا بگم اصلا

نمیتونم باهات منفعت مشترکی پیدا کنم، رابطه مون میشه مثل قبل جفت گیری.

یه چیزی مثل این نفرتی که الان به سبحان دارم میاد سراغت و حسابی دخلمو میاری. مخصوصا الان که قدرتت بیشتر شده، نه؟ نمیخوام لزوما به صورت آشکارا بهم جواب بدی؛ ولی با خودت صادق باش. می‌تونم حس کنم از یه سری ویژگی‌هام بدت میاد.

نفرتایی که احتمالا قبل جفت گیری‌مون هم باهات بود و قانعات میکرد که اونطور با لذت به سراغم بیای. حتی با اینکه میدیدی چقدر موجود ضعیف و به درد نخوری هستم.

من از قدرت به معنا رایجش حالم به هم میخوره. میدونم که تو اینطور نیستی، چه من باشم چه نباشم به راهت ادامه میدی و هوشیاری که قدرتت کم نشه. بر عکس من که خودمو به آدمایی گره میزنم که دوستشون دارم.

حس کردم ازم عصبانی بودی چون فکر کردی که دارم زیادی به کاستاندا آسون میگیرم و نباید باهاش رفاقت کنم. کاستاندا شاید قدیمی‌ترین دوستم به حساب بیاد ولی خیلی وقته که وجودش مایه‌ی دلگرمیم نیست که اگر بود، بود و نبودت اینقدر باعث تغییر کیفیت زندگیم نمیشد. اگه الانم با کاستاندا یا امثالش مدارا میکنم برای اینه که زورم بهشون نمیرسه و میدونم موقع حمله‌شون، نه تو و نه هیچ موجود دیگه‌ای، حتی

اگه قدرتشو داشته باشن، لزوما ازم مراقبت نمیکنن. نمیشه با این همه دشمن جنگید؛ شاید تو زورشو داشته باشی ولی من هیچ وقت همچین قدرتایی نداشتم.

حدس میزنم وقتایی که شل و ول و بی انگیزه میشم، ازم یه جورایی خسته میشی. درسته خیلی وقته باهمیم ولی هنوزم ترس زیادی دارم از اینکه بری. نه فقط بری؛ بلکه قبلش منو زیر پات، له و تحقیر کنی. این دیگه تقصیر تو نیست؛ مشکل از دنیاییه که درونش زندگی میکنیم. شاید تقصیر منم باشه که توی روابطم عجول بودم و دقت نکردم. ولی راستش اگه قدرتشو داشتم شاید خیلی از این موجودات خیانت کارو انتخاب نمیکردم. حالا که باهاتم مزاحمتایی که

برام درست میشه خیلی کمتر شده. این مزیت داشتن یه جفت قدرتمنده. هیچ ربطی نداره من چقدر بخوام آدم پاکدامنی باشم. آدما هرزه و کثیفن و کافیه تنها بشم که بیان سراغم و منو جنده جلوه بدن و تحقیرم کنن.

چطور می‌تونم توی همچین دنیایی انگیزه داشته باشم؟ ناراحت نشو ولی از اینکه میبینم جنگ و ماموریتا اینقدر تحت تاثیر قرارت میده که میتونی راحت ازم فاصله بگیری و بهم توجه نکنی خنده ام میاد؛ چون حالم از این دنیا به هم میخوره و هر وقت که ذوقی از جنس ذوقی که درون تو هست به سراغم اومد، در نهایت تحقیر شدم و فهمیدم که برای هیچ و پوچ، پاهای خودمو خسته کردم.

ای کاش واقعا دلیلی داشتی که یکم بیشتر دوستم داشته باشی ولی اگه واقعا دلیلی نمیتونی یا نمیخوای پیدا کنی، کسی هم نمی‌تونه مجبورت کنه. همین الانم خیلی دوستت دارم، صرفا از عاقبت این حسی که دارم میذارم توی قلبم ریشه بگیره میترسم. از اینکه رها و تحقیر بشم میترسم.

از اینکه نمیتونم ببینمت و حرفاتو بشنوم خیلی ناراحتم؛ از اینکه این صبر و مدارام با جبر زندگی فقط یه صبر بیخود و بی معنی از آب در بیاد، بیشتر هم ناراحتم؛ مثل خیلی از صبراییم که نتیجه ندادن و فقط خسته و فرسوده و غمگین‌ترم کردن. من روی تو حساب کردم نه روی هیچ قانون و قول و قرار

دیگه‌ای؛ روی حرف تو، روی اعتبار تو. و اگه دوستم نداشته باشی، این حساب کردنا دیگه معنایی نداره و صرفا منم که ول معطلم.

فکر کنم تو این دنیا هیچ دو نفری نیستن که واقعا همدیگه رو دوست داشته باشن یا اگه باشن هم خیلی کمن. هر رابطه‌ای که میبینم یه وجه فرمالیته و لوس داره. حتی به ننه بابای سیریانیم نگاه میکنم این حس بهم دست میده که ننه‌ام زن غمگینیه و پدره قابل اعتماد نیست و صرفا ننه مو توی مشت گرفته. اگه عشقی هم بینشون هست، ازون عشقای دوزاریه که در مواجهه با تاریکی، متلاشی میشه و به گای سگ میره.

دوست ندارم اینقدر امتحان پس بدیم و انتظار ندارم به خاطرم بجنگی. مگه من خدام که بخوام عیار کسیو بسنجم؟ فقط میخوام که پیشت باشم. انتظار ندارم دلت اینقدر بزرگ باشه که بتونی این همه رنجو تحمل کنی.

من به این جهنم نیومدم که عیارمو بالا ببرم، اومدم که ریخت نحس کسایی که بهم خیانت کردن یا بی غیرتی‌شون حالمو به هم میزد نبینم. انتظار نداشتم موجودی مثل تو رو ببینم و همچین امیدی توی قلبم درست شه. از اینکه قبل بیرون اومدن از این جهنم از دستت بدم میترسم.

به گونه‌های خونگرم انسانی، سرسوزنی اعتماد ندارم و وقتی بیشتر بهشون شبیه میشم و باهاشون خو میگیرم، از خودم بدم میاد و با خودم میگم نکنه توی نظر تو هم چندش آور شدم.

فکر نکنم تو دیگه اینقدرا هم از آدما بیزار باشی. من چشمم آب نمیخوره که پیش این گونه‌های خونگرم بتونیم زندگی خوبی داشته باشیم. اونا خیلی کلک باز و دروغگو و خائنن؛ عمر خیلی ها رو خوردن و استخون موجودات بی گناه زیادی زیر پاشونه. درونشون تاریک و بیرونشون طلایی و خوش رنگه.

ازینکه همین لکاته ها تو رو ازم بگیرن میترسم.

دنیا هیچ وقت روی خوششو به امثال من نشون نمیده. نه لزوما چون خدای احمقی داره که قوانین احمقانه‌ای درست کرده؛ به خاطر اینکه این دنیا رو خوده ما آدما به گوه کشیدیم و پر از خشونت و بی رحمی شده. من درونش ریشه نکردم ولی خودمو به تو گره زدم. به تویی که انگار هنوز امید و ریشه‌ای داری. میترسم که ناامید بشی و ریشه‌ات سست بشه و برات تبدیل به یه بار منزجر کننده و غیر قابل حمل بشم.

کار من بد بود که اینقدر عاشقت شدم؟ اگه اشتباهه بهم بگو که بیخیالش بشم و قضیه رو جدی نگیرم.

.

.

.

دیشب داشتم خوابای خوبی میدیدم ولی صبح که بیدار شدم همه‌شو یادم رفت. انرژی هم تعریفی نداره امروز، خدا رو شکر تحت حمله‌ایم و خوش می‌گذرونیم. فکر کنم یه شبه چند پله عقبگرد تکاملی پیدا کردم و اینو از انگیزه‌ی بسیار پایینم میفهمم.

ولی یه چیزیو دقت کردم اینه که این سری وضعیت چاکرای ریشه ام بهتر شده و خوابایی که بعد پاکسازیش دیدم، به اندازه‌ی سری قبل، داغون نبود. فعلا هم که اصلا حس مراقبه ندارم. فکر کنم این آتلانتیسیا کمر همتو بستن که کونمو پاره کنن و بخشی از این انرژی‌های بد هم مال خودشونه. مشخصه خوب ننه‌تونو گاییدم کصکشا. شاید زمینو راحت گرفته باشین ولی ما ایرانیا در یه لول دیگه‌ای

هستیم. یه ایرانی واقعی به این راحتی بگا نمیره؛ ما حتی قادریم کاری کنیم که پشمای خوده خدا هم بریزه.

با اینکه امروز کلی نمک خوردم ولی فشارم افتاده و همین الانم فشار انرژی داغونیو حس میکنم.

میدونی در واقع اصلا عنم میگیره که از اینکه کار و کاسبیای کصشعری داشته باشم که فقط برای آدما یه چیز مصرفی خوب درست میکنه. همون موقع که نقاشی میکشیدم هم همه‌شونو میریختم زیر پام، اهل این کونی بازیا و گالری داری نبودم. دستم به این کارا بره هم زود پشیمون میشم. من ازینا نیستم که گوگولی و ناناز و بازار پسند به نظر برسم، خیلی هم معمولی و برای آدمای کیری، به شدت زشتم. حتی این

کتابا رو هم میبینی؟ نهایتا یه سال تحملشون کنم، الان دیگه آتش درون، کیر منم نیست و با خودم میگم این چه چیز سطح پایین و آشغالیه که نوشتم؟ اصلا جلو چشمم نیارش.

قضیه‌ی من و آتلانتیسیا دعوای پدر کشتگیه. اصلا نمیدونید چقدر عنم ازشون میاد و منو یاد گوشه‌های پوسیده‌ی فرهنگ سیریان میندازن. یه مشت پیرمرد شاشوی گوزو با استعداد جنسی پایین هستن که مثل بختک افتادن رو تمدنای زمینی و گوز گوز ادعاشونم کون خرو پاره میکنه. نه اینا رپتالا رو آدم حساب میکنن نه رپتالا اینا رو. در واقع میدونید، اول این رپتالا بودن که رفتن سراغشون و بهشون پیشنهادات بیشرمانه دادن؛ ولی الان آتلانتیسیا این چیزا رو منکر

میشن. منکر این میشن که سرخوردگی، توی فرهنگ و تمدنشون رایج شد و حتی اون همه علم هم نتونست گرسنگی ذهنیشون رو برطرف کنه. لقمه گرفتن همچین آدمایی برای رپتالا، خیلی ساده‌تر از چیزی بود که فکرشو کنید.

دلم خیلی برای شما سیریانیای بانمک میسوزه. منو یاد قدیمای آتلانتیس میندازید. مطمئنم خیلی‌هاتون حتی عارتون میاد که منو قاطی نویسنده‌ها فرض کنید و به این بددهنی و بی‌ادبی من کنایه میزنید؛ موجودات الیت جامعه‌تون، چیزایی هستن که من عارم میاد بذارم در ظاهر، مثل اونا به نظر برسم؛ چون نمی‌خوام هم نظر و هم پیاله‌ی این لکاته‌های دودوزه باز به حساب بیام.

این روزا که حرفای قشنگ زدن کار سختی نیست. وقتی یه یارویی میاد و نقدی میکنه یا ایده‌ای میده، فرقی نمیکنه با فحش بگه یا کلمات خوش تراش، بحث اینه که وقتی طرف، هر روز خدا رو با کصکلک و لاشی‌گری‌های آشکار گذرونده، دیگه اعتماد کردن به حرفاش راحت نیست.

حتی اگه حرفامم پره کثافت و فحش باشه، سعی میکنم کونمو تمیز نگه دارم. عاقبت لجبازی بیخود و کصکلک بازانه زندگی کردنو میدونم. عنم ازتون میاد خب که چی؟ برینم به این همه زحمتی که برای تکامل پیدا کردنم کشیدم؟ یعنی شما گردنتون کلفت تر از این استادای نوری کیریه که دارن دونه دونه کصپر میشن؟

گردنتون کلفت تر از اون لمورینایی هست که الان دیگه کسی اسمشونم یادش نمیاد؟

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۰ شبه. روز بدی داشتم و همه‌اش فشارم پایین بود. دهنم عفونت کرده و فکر میکنم به خاطر تغییر مسواکم باشه. سسای کارخونه‌ای هم بعضی‌هاشون با مزاجم نمیسازن و یکیش حسابی مریضم کرد.

مراقبه‌ی خاصی نکردم این دو روز، فقط یکم سعی کردم برای خودم حفاظ بسازم. خوابای امروزمو هم زیاد یادم نموند. صرفا یه سری خوابامو یادم مونده

که منو یاد یه سری قضایا میندازه که امروز اتفاق افتاد.

قضیه از این قراره که به تازگی عضو یه سایت نقد فیلم شدم و اولین بازخوردی که گرفتم منفی بود. راستش بازخورد منفی گرفتن بابت همچین موضوعی برام خیلی فرق داره تا بابت کاری بازخورد منفی بگیرم که انگیزه‌ی انجامش برام قوی و روشنه. مثلا نوشتن این کتابا برام دردسر زیاد داشته ولی حداقلش اینه میدونم سامحو خوشش میاد. بقیه‌ی حسای خوبی که ازش میگیرم هم بماند. میدونم ممکنه اشتباه کنم ولی اینقدر حس خوبی که ازش میگیرم برام ارزش داره که دیگه چیزی مثل یه بازخورد منفی اذیتم نمیکنه و حتی منو به فکر فرو میبره و با خودم

فکر میکنم که توی این بازخورد منفی، درسی هست که بتونم برای بهبود عملکردم ازش استفاده کنم؟

ولی فعالیت توی این سایت نقد، برام حس احمقانه‌ای داره. فکر کن دارم برای سینمایی نقد می‌نویسم که در نظرم فاسد و پر از خودخواهیه و همه‌چیز براش بازیچه است و خودمو در معرض قضاوت همچین تمدن سطحی نگری قرار میدم که صد تا یکیشون امیدی بهشون نیست. معلومه که عارم میاد پسر. نه که کتابام در معرض قضاوت مردم زمین نباشه؛ بله، هست؛ ولی در معرض تمدنای دیگه هم هست و محتوایی داره که اونا هم به نحوی ممکنه طالبش باشن. این چیزی هست که درون من، حس تعلق رو زنده میکنه و حاضرم بابتش بجنگم. ولی فعالیت، تو

یه سایت نقد فیلم زپرتی و برای همچین سینمایی که فقط ظاهرش قشنگه ولی تا تهش فاسد و خودخواهانه است و سگ سرمایه داریه؟ نه واقعا براش تره هم خورد نمیکنم.

دلم برای سامحو تنگ شده و می‌ترسم حرفایی که تو نامه‌ی اخیرم زدم ناراحتش کرده باشه. همون شب که نامه رو نوشتم هاله‌اش رو یکم بعدش دیدم. حس محبت آمیزی داشت اما خوابامو یادم نمی‌مونه. به جونش غر بیخودی زدم. ازش راضی ام؛ از چیزای دیگه ترسیدم.

.

.

.

دیشب دوباره برای شارژ چاکرای ریشه مراقبه کردم؛ به دلایلی بسیار ساده.

حس کردم که چاکرای ریشه‌ام به انرژی بیشتری نیاز داره و هنوز خوابای جدیدی در مورد مفهوم این چاکرا میبینم که برام الهام بخش و جالبن. سوالات زیادی در مورد چاکرای ریشه و نحوه‌ی بازتولید صحیح احساساتش دارم و این یه جور گرسنگی ذهنی رو ایجاد کرده.

این خوابا می‌تونن منشا الهامم واقع بشن تا روشای جدیدی رو طراحی کنم، مخصوصا الان که مهارتای بیشتری رو نسبت به گذشته پیدا کردم.

مهم‌ترین مفهومی که میخوام باهاش کار کنم، برخورد با دروغ سه لایه‌است که توی کتاب قبلی، یعنی بررسی مهارتای روانی سطح ۲۷ و ۲۸ بهش رسیدم.

پنهان کاری یه روش مهم برای محافظت از دارایی‌های با ارزشه. تاریکی ازش استفاده میکنه تا چیزای منزجر کننده و فجیع رو پنهان کنه و در عین حال، اجازه بده تا تاثیر این چیزای فجیع یا ویروسای روانی، ادامه پیدا کنه.

ایدئولوژی‌های مدرن، ایده‌ی خوبی برای بسیاری از ویروسای شناخته شده و کهن هستن که مثل یه جور پوشش براق و وسوسه کننده عمل میکنن. این منو یاد آبکاری جواهرات میندازه. اگه مهارتشو داشته باشید حتی میتونید عنتونو هم خشک کنید و روش آبکاری طلایی رنگ بزنید و تبدیلش کنید به یه شی دکوری.

چیزای فریبنده‌ی زیادی هم توی جوامع ما وجود دارن که اینقدر خوب آبکاری شدن که به سختی ممکنه از طلای واقعی، تشخیص داده بشن.

بخشی از مهارتای روانی که می‌تونه به حفظ بقای ما کمک کنه، مستقیما به نحوه‌ی تشخیص دروغ از حقیقت اختصاص دارن.

.

.

.

دیشب، بعد از مراقبه با چاکرای ریشه، خواب میدیدم که دارم لیست تراکنشامو چک میکنم؛ هرچند که شباهت خاصی به نرم افزار تراکنش بانکی‌ای که می‌شناسم نداشت و شبیه یه جور سیستم تراکنش

انرژیکی بود. چیزی که اونجا مبادله میشد، لزوما پول نبود.

من منتظر یه سری تراکنش بودم چون ظاهرا چند نفری بهم بدهی داشتن و موعد پرداختشون رسیده بود. یکی از تراکنشا شکل عجیبی داشت و حدس زدم طرف، دکمه‌ها رو اشتباهی زده؛ چون هیچ آدم عاقلی نمیاد همچین پول کمی رو با سیستم بانکی جا به جا کنه. این پول، اینقدر کمه که عملا باهاش هیچی نمیشه خرید.

پیگیر شدم که ببینم کی این تراکنشو انجام داده و وقتی صاحبشو پیدا کردم اصلا نشناختم‌اش.

انرژی افسرده و غم انگیزی داشت. یه موجود مونث بود که روابط عمومی قدرتمندی داشت. برعکس من که زیاد حوصله‌ی سر و کله زدن با بقیه و ارائه‌ی کالا و

خدمات بی‌واسطه رو ندارم. طرف کاری شبیه فروشندگی داشت و ظاهرا این اواخر داشت نوعی سرخوردگی رو تجربه میکرد.

اینطور که خودش ادعا میکرد، کتابامو خونده و تحت تاثیر قرار گرفته و این پولو هم برای هدیه فرستاده. به روی خودم نیاوردم که حرفشو باور نکردم و رفتم ببینم بیزینسش چه حال و روزی داره.

جنسایی که میفروخت، به نظرم چیزای آشغال و به درد نخوری بودن و صرفا میخواست پول در بیاره. خودشو یه فرد اجتماعی می‌دونست ولی هیچ همدلی خاصی با بقیه نداشت و برای اینکه پول در بیاره، هر بولشتیو ممکن بود بسازه یا دلالی کنه.

جنسای زیادی هم برای دخترا طراحی میکرد و میفروخت و چون از علاقه‌ام به جواهر سازی خبر داشت، سعی کرد منو هم دعوت کنه. خیلی زود پشیمون شدم.

هم کارای هنریو دوست دارم و هم کارای هنری مختلفی خریدم و هم وقت زیادی رو برای تولید چیزای هنری گذاشتم؛ ولی بعضی از این کاسبی‌هایی که متکی به هنر هستنو درک نمیکنم، بخصوص دخترا رو. میدونی با اینکه مثلا خودمم مونث هستم ولی یه چیزایی راجب دخترا هست که اصلا درکش نمیکنم.

حدود ده سال پیش که وقتمو برای هنر میذاشتم؛ خب اون موقع هنوز بحران اقتصادی، خیلی خیلی کمتر از الان بود و دخترای زیر ۲۰ سال اصلا عارشون

میومد برن دنبال کسب درآمد چه برسه اینقدر کاسبی‌های شخصی ریز و درشت شکل بگیره.

الانم مثلا میگن ما داریم کار هنری تولید میکنیم و میخوایم زن مستقلی باشیم و کسب درآمد کنیم ولی روشای خیلی بودار و مریضی رو برای بازاریابی و فروش و جذب مشتری انجام میدن که اصلا عنم میگیره که بخوام این روشا رو به کار بگیرم و بهشون عادت کنم.

اصلا شکی نیست که شما هنرمندید ولی هنر، اصلا هم به خودی خود قداست نداره. هنرمند و هنردوست جنده زیاده و جامعه‌ای که سقوط میکنه، هنرمنداشم با خودش فاسد میکنه.

اگه بدونید چقدر هر چند وقت یه بار از این روحای لکاته میان سراغم و پیشنهادات چس خری میدن. اصلا بحث خوب و بد این کارا بماند، یه نگاه به من بندازید پتیاره ها؛ من حوصله ندارم برم دستمال بردارم دماغمو پاک کنم و مفمو میزنم به در و دیوار اتاقم؛ فکر کردید حوصله دارم وارد کار و کاسبی‌های شما بشم؟

نویسندگی اونقدرا هم که فکر میکنید کار سختی نیست؛ چند تا کتاب اولت میترسی و استرسی میشی ولی الان دیگه خیلی از ترس و نگرانی‌های گذشته عنمم نیست و راحت‌تر از خوردن یه لیوان آب، فکرامو غربال میکنم و در معرض قضاوت میذارم.

و مثلا فکر کردید همچین کارایی فقط یه آدم خیرخواه یا خودنما رو میخواد که دوست داره به قدرت یا شهرت برسه؟ هیچ وقت تا حالا به این فکر کردید که چقدر در طول روز، ذهنتون با قضاوت کردن سرگرم میشه؟ ما داده‌های زیادی رو از دنیای اطرافمون می‌گیریم و به شکل‌های مختلفی قضاوت‌شون می‌کنیم. قضاوت نوعی مهارت و بازی ذهنیه که چنانچه به خوبی انجام بشه، می‌تونه سبب رشد بشه. حالا تو می‌تونی همه‌ی وقتت رو صرف قضاوت در مورد حماقت آدما کنی تا ببینی چه روش زرد تبلیغات و فروش یا طراحی محصولی می‌تونه جیبشون رو خالی کنه.

من حوصله‌ی یه عده دختر دبیرستانی لوس و پفیوض و متقلب که سرگرمیشون دول خوریه رو ندارم و قضاوت کردن همچین آدمایی هم ذهنمو ارضا نمیکنه؛ ترجیح میدم کل دنیایی که قادر به دیدنش هستمو قضاوت کنم و قضاوتامو هم آزادانه بنویسم.

مشکلاتی توی این کار هست ولی مزایای زیادی هم داره. بخشیش در مورد من اینقدر آشکار هست که می‌تونید ببینیدش ولی همیشه نادیده‌هایی هم ممکنه وجود داشته باشه.

.

.

.

برای آقای صادق هدایت

سلام...بد...بیچ

امیدوارم که حالت خوب باشه. با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که یا ازم بدت میاد و نامه‌ام به حوالی چپت اصابت میکنه یا هنوز رفیقیم و شاید بدت نیاد که رفیقت دو کلمه‌ای باهات حرف بزنه.

حقیقت اینه که امشب خیلی خوشحالم. منشاءش هر چیزی که هست، ریشه در آن سوی مرز ها داره؛ یعنی اینکه به شخصه واقعا نمی‌دونم دلیلش چیه. فکر کنم روحم تازه از دزدی و جاسوسی برگشته و داره با رفیقاش خوش میگذرونه، وگرنه من که مثل همیشه توی اتاقم هستم و آهنگ گوش میدم و کتاب میخونم و فیلم می‌بینم.

از وظایف خطیرم اینه که مراقبت باشم و حالتو بپرسم چونکه اون سیریانیا، بچه‌های بدی هستن و به درد رفاقت نمیخورن. البته حدسم اینه که ما قبای روحمون به خوب و بد فرهنگ ایرانی خورده و برای تو احتمالا یه جور نوستالژی و برای من تنها ایرانی اون ور قلمرو زمین هستی که براش دو ریال ارزش قائلم.

امروزو هم گذروندم و واقعا خبر ملموس جدیدی نیست، صرفا نوع نگرانی‌هام کمی تغییر کرده. نگران جماعت خاصی نیستم، نگران آرامش و ثبات زندگی خودمم. سعی دارم مسائلی رو کنترل و مدیریت کنم ولی داده‌ی کافی برای تدبیرش رو ندارم. مثلا چجوری

پیامد نوشتن این کتابا رو مدیریت کنم وقتی به هر دلیلی، ارتباطم با سطوح دیگه ضعیف شده؟

میخوام به خودم بگم این چیزا دخلی به تو نداره و زندگی زمینیتو انجام بده ولی تدبیر همین زندگی زمینی هم نیاز به اطلاعات زیادی داره که من ندارم. به علاوه که این زندگی، دیگه برام ارزش خاصی نداره.

سبحان همیشه با خوشحالی از چشم بستن به روی شما حرف میزد و راجب زندگی خوب زمینیش میگفت؛ دخترش، خونواده‌اش، درآمد و هر سنگی که روی سنگ گذاشته.

از هر مکافاتی که توی دنیاهای دیگه است کمتر از تنهاییم توی این زندگی زمینی میترسم. اینجا دیگه

هیچ شانسی برای رسیدن به هیچ چیز بخصوصی ندارم.

ازت به صورت خودآگاه خبری ندارم و این مسائلی که الان میخوام بگم صرفا حدس و گمانه زنی‌هایی هست که با توجه به شناختی که از تو و دنیای اطرافت دارم به ذهنم اومده و گفتنش به این دلیله که اصطلاحا کار از محکم‌کاری عیب نمیکنه.

نظر من رو میخواهی، نذار ننه من غریبم بازی‌های بعضی‌ها که خودت بهتر از میشناسی‌شون باعث بشه که از خودت و توانایی‌هات طلبکار بشی.

ببین بعضیا هستن که خودشون رو ضعیف و قربانی نشون میدن چون اصلا نمی‌تونن نقش دیگه‌ای رو بازی کنن و همه چیشون در ظاهر، خیلی ناناز و معصوم به

نظر میرسه؛ ولی کافیه بهشون بگی حس میکنم این کارت اشتباهه یا الگوش زیاد سالم نیست، تا یه جوری باهات رفتار کنن که انگار پدوفیلی چیزی هستی و اونا رو مورد تجاوز قرار دادی. نابهنجاری همیشه با هیکل گولاخ و چشمای جهنمی ظاهر نمیشه.

حساب و کتاب اینکه کار درست چیه گاها پیچیده تر از اونه که به نظر میاد. خیلیا فقط میخوان که امثال تو رو مصادره کنن و انتظار دارن که براشون به طور اختصاصی کاری انجام بدی و مثلا فکر میکنن سر شکم، تصمیم میگیری که کار درست چیه؛ درست مثل خودشون.

در حالی که هزار تا پارامتر دخیله.

این یاروها همینان که از خدا میخوان که عدالتو فقط در حق خودشون رعایت کنه و چیزای خوبو به خودشون بده و بقیه رو آدم حساب نمیکنن. حالا میان به تو هم این حسو میدن که خدایی چیزی هستی، خایه مالیتو میکنن و می‌پرستنت و بعدشم خودت بهتر میدونی که چی میشه.

ها برات بگم که این روزا کم کم داره تب انتخابات زیاد میشه و منم شناسنامه‌ام رو مثل همیشه کثیف نمیکنم. اصلا پام درد میگیره برم رای بدم میدونی؟ جای این نامزدا بودم میرفتم ددی میشدم و سر این چیزا قمار نمیکردم. (سیسشون خیلی به ددیا میخوره.) اینطوری سر بقیه هم تو زندگی خصوصی و داف بازیام نیست.

امیدوارم که روزگار خوشی رو بگذرونی. به نیابت از من به همون کسایی برین که این روزا نمی‌بینم‌شون و ازشون خبر ندارم که بخوام برینم. البته اگه خودت مایل بودی، واقعا راضی نیستم که تو رو دروایسی برینی.

.

.

.

برای دریدا

سلام آقای دریدا، شبت بخیر باشه. حدس زدم که روزای سرگرم کننده‌ای رو داری سپری میکنی و احتمالش کمتره که چیزی به راحتی بره رو اعصابت. راستش چند روزه یه موضوعی فکرمو خیلی مشغول

کرده؛ تو واقعا رفتی پیش اون قاضیا گفتی از لوسی شکایت دارم چونکه توی کتاباش بهم حرفای بد زده؟

حیف که خوشم نمیاد تو نوشته‌هام ایموجی بذارم و اهل این کونی بازیا نیستم وگرنه قاه قاه خنده‌مو برات درج میکردم.

چند روزی هست که دارم راجب فیلسوفای نسبتا جدید و معاصر میخونم و کمی بیشتر به یادت میوفتم. آدم گولاخی هستی و زیاد اسمتو میارن. اتفاقا با یکی از یاروها آشنا شدم که مخالف نظرات تو بود، البته به نظرم اینم کصخل بود. کلا فیلسوفا قشر ناامید کننده‌ای هستن و خیلی هاشون مخشون تاب داره.

زیاد به خودت نگیر، تو کارت درسته و از عمد سادیستی و ضد اجتماع هستی.

با یه یارویی دعوام شد و اینم ازین فیلسوفای لوزر کصملنگ ایرانیه که نتونسته به شهرت خاصی برسه. جهان‌بینیش که خیلی شبیه خودته ولی نوع کینه‌ای که ازش دارم بهم این حسو میده که احتمالا جزو لیست سیاهیه که از کلاس و اون دانشگاه کیری معروف جمع کردم.

وانمود میکنی که به تخمته ولی حدس میزنم تا ته کونت راجب روزمره‌ام کنجکاوی. بذار خودم بهت گزارش بدم تا یه مشت لوزر بخوان گزارشای ناقص و دست دومو بهت برسونن.

این روزا هیچ کار خاصی نمیکنم. اون اضطرابی که در مورد جنگای جدید داشتم تقریبا فروکش کرد و

احساسات خوب و بدمو تو چند تا چس کتاب خالی کردم.

توی زندگی فعلیم، از سن ۱۲ سالگیم دنبال شوهر بودم و هنوزم هیچی مثل روزگار گذروندن پیش مردی که دوستش دارم خوشحالم نمیکنه. مشغول شدن به هیچ چیز هم جای خالیشو پر نمیکنه. میترسم سامحو رو همین موجوداتی ازم بگیرن که از دستشون فرار کردم. حتی از بوی گونه‌های تمدنای عضو فدراسیون حالم به هم میخوره.

تو چیکار میکنی؟ هنوز از دست من عصبانی‌ای؟ اینقدر لجباز نباش، خودتم میدونی که از همه‌ی اون لاشی‌های دور و ورت، برات هم دوره و هم سیاره‌ای بهتری بودم. امیدوارم قدر خودتو بدونی و نذاری

سایه‌ی گذشته برینه به تجربه‌ی خوبی که می‌تونی از زندگی داشته باشی. کتابات و قلمت واقعا نبوغ آمیز و فوق العاده است، فقط ای کاش دلایل بیشتری پیدا میکردی که با عشق بیشتری زندگی کنی.

دنیا همین الانم به اندازه‌ی کافی از دهن افتاده و لوس شده. میدونم دوباره هم از دستم عصبی میشی و سعی میکنی اذیتم کنی ولی حالا که آتش بس شده؛ بذار بگم که تو خیلی فوق العاده و دوست داشتنی هستی، فارغ از این کتابا و شهرت زمینیت یا شهرتی که توی اون دانشگاه داشتی. روحت خیلی خوش رنگ و قشنگه، مثل یه تیکه سنگ خوش تراش. ای کاش دست از این کینه و کدورتت برمیداشتی و میذاشتی چند فصلی دوستت داشته باشم. بعید میدونم از رفاقت با من بخوای ضرر چندانی کنی.

.

.

.

ساعت ۱ ظهره، چقد خوابیدم؛ تا نصف شب داشتم فیلم دانلود میکردم و شر و ور میخوندم.

قبل خواب، دوباره برای شارژ چاکرای ریشه مراقبه کردم. خواب جالب و الهام بخشی دیدم که ارتباط معنایی خاصی هم با احساسات چاکرای ریشه داره.

توی دنیای خواب، یه رفیقی داشتم که تقریبا بعد چند سال پیداش کردم و دوباره داشتیم از نو معاشرت میکردیم. خوشم ازش میومد چون در نظرم دختر خوبی بود.

اون یه کافی شاپ درست کرد و بعد کارام میرفتم پیشش. نوشیدنی‌هایی که درست میکرد رو خیلی دوست داشتم و مشتری ثابتش بودم.

یه سری که حقوقمو گرفتم و بهش نیاز خاصی نداشتم، به دوستم گفتم بیا بریم خرید. تو فکر بود که یه سری چیزای جدید واسه‌ی مغازه‌اش بخره و چند تا نوشیدنی جدیدو به منوش اضافه کنه ولی خودش پول کافی نداشت.

دوره‌ی بحران اقتصادی بود، درست مثل الان، مثل زندگی واقعیم؛ و مشخصا آدما ترسیده بودن. چهره‌ی رفیقم داشت تغییر میکرد و فکر میکرد حتما احمقم که دارم توی همچین وضعیتی ولخرجی میکنم. وقتی

تازه وارد بازار شدیم، من چند تا عروسک جوجه‌ی زرد گرفتم و دوستم گفت: «حالا با بقیه‌ی پولات باید قرض و قوله‌هاتو بدی.»

من گفتم: «قرض و بدهی خاصی ندارم. برای همینم میگم بیا بریم خرید کنیم.»

حتی یکی از فروشنده‌ها که پیرمرد متینی بود، وقتی دید راحت خرج می‌کنیم، چهره‌اش تغییر کرد و شبیه یکی از دوستای قدیمیم شد. بهم گفت که: «دوره‌ی بدی شروع شده، با احتیاط خرج کن.»

گفتم: «منظورت بحران اقتصادیه دیگه؟ چرا اینقدر اسرارآمیزش میکنی؟»

بعدشم گفتم که: «حتما دارم که خرج میکنم.»(فرد دارایی هستم، پولشو دارم.)

این آدمای توی خوابم، ریشه‌های عمیقی توی این جامعه‌ی بحران زده و بی‌اعتبار داشتن. چطور به همچین جامعه‌ای میشه اعتماد کرد و درونش دارایی خاصی انباشت کرد یا به کسی قول سر خرمن داد، وقتی اینقدر نابهنجاره که نمی‌تونی یه ساعت بعدتو پیش بینی کنی؟

همین ریشه نزدن رو منشا حس آرامشم میدونم و اینکه حتی با درآمد کمی که دارم، پول اضاف میارم و می‌تونم پس انداز داشته باشم. به قول یکی از رفیقام، زندگی امتحانای زیادی رو پیش روت میذاره ولی امتحان پس دادن، همیشه منشا قدرت نیست؛ گاهی

شرافتمندانه‌تر اینه که توی بعضی امتحانا اصلا شرکت نکنی.

یاد این چسناله‌ای که توی نامه‌ام برای صادق هدایت زدم افتادم. حس میکنم خوابم خواست بهم بگه که اصلا کار خوبی کردی هیچ گوهی تو زندگی زمینیت نداری. ریشه زدن تو یه جامعه‌ی بی بته تهه حماقته.

.

.

.

اینجا ۶ عصره و بعد از ظهر دلچسبی رو دارم سپری میکنم. تشخیص اینکه چه موقعایی آهن خونم کم شده و باید قرص آهن مصرف کنم برام سخته ولی

امروز انگار واقعا نیاز به آهن داشتم؛ چون یکم بعد اینکه قرصه رو بالا انداختم وضعم بهتر شد.

این مدت، خیلی کمتر دارو مصرف میکنم و دیگه با داروهای کبد چرب و چربی خون ور نمیرم. از وقتی دارم روزانه آب نمک مصرف میکنم، متابولیسم بدنم بهتر شده، چربیم نمیزنه بالا، سردردای اون مدلی ندارم و دل و روده‌ام بهم نمیریزه.

این همه نمکو مطمئنم اگه یه آدم معمولی مصرف کنه رو به قبله میشه. بعضی روزا ۵ ۶ قاشق مربا خوری نمک میخورم و نتیجه‌اش فقط این بوده که یه حال نرمال‌ترو تجربه میکنم.

روزای اول، لذت بخش بود؛ ولی الان دیگه برام خوراکی جالبی نیست، و صرفا برای تیروئیدم

میخورمش. اونم نه به شدت روزای اول چون به نظرم دیگه زیاده رویه.

امروز یه مقدار فیلم دیدم و دوباره دارم کیلو کیلو فیلم دانلود میکنم. خیلی کم یه فیلم جالب پیدا میکنم و اغلبشون کسل کننده هستن.

دیشب و امروز، محض کسالت رفتم سایتا رو گشتم و یه سایتیو دیدم که تا الان ندیده بودمش. خب عجیبه چون از اونجایی که به سنگای جواهری و نیمه قیمتی علاقه دارم، کلی از سایتاشونو شخم زدم. این سایته چند تا نمونه‌ی جالب از سنگای آیولایت و آکوامارین داشت که معمولا جاهای دیگه نمی‌بینم. این دو تا سنگ، نیمه قیمتی به حساب میان؛ ولی تو بازار ایران، زیاد نمی‌بینم‌شون.

چند هفته‌ای هست که راجب ایدئولوژی‌های مدرن مطالعه میکنم و راستش کم کم داره حالمو به هم میزنه. مخصوصا این کتابایی که از زبون فیلسوفای زمینیه شبیه اسهال خونیه.

نه واقعا چیز چندان نبوغ آمیز جالبی هم پیدا نکردم، حالا میخواد شرورانه باشه یا از روی خوش قلبی. پیدا کردن کتاب خوب از فیلم هم سخت‌تره چون باید بشینی مثلا ۵۰ صفحه شر و ور بخونی تا ببینی یارو چه قلم و افکاری داره. منم که چقد حوصله دارم.

یه دختره بود چند وقت پیشا؛ این با خمیر و خنزرپنزریای دیگه، جواهرات و آویز درست میکرد.

میدونی ازینا نبود که دنبال تولید انبوه باشه و مشخصا داشت ایده‌هاشو پیاده میکرد. منم ازش یه سری خرید کردم؛ با اینکه ازین چیزا نمیپوشم و صرفا همینطوری نگهشون داشتم. صرفا یه آویز که برام ساختتو به دوربینم آویزون کردم.

الان دختره زده تو کار دلالی و میگه چون میخواد بره دانشگاه، دیگه نمیخواد چیزی درست کنه. جنس میاره و میفروشه، و راستش چی بگم، تو ذوقم خورد. ولی این دختر نقاشه هنوز کارش درسته و از الان تو نوبتم که سفارش بعدیو بدم. این سری گفت که یه کاری زیر دستشه و هنوز تمومش نکرده؛ ولی فکر کنم کارش خیلی سنگینه که هنوز تموم نشده چون یه هفته‌ای هست که گذشته و هنوز سفارش منو شروع نکرده.

امروز دوباره این یارو ها اومده بودن و باهام حرف میزدن که مثلا راضیم کنن به کارای شر و ور. هر چی میگم این چیزا برام جالب نیست، و حالا گیرم بخوام این کارا رو هم انجام بدم، کمرم داغونه و نمیتونم؛ بازم زیر بار نرفتن. آخرش گفتم میدونی چه کاری هست که از ته قلب خوشحالم میکنه؟ اینکه بقیه رو با حرفام و انتقادام اذیت کنم و واقعا لذت میبرم وقتی میبینم که یه مشت کتاب شر و ور اینقد مخ شما گنده گوزای عالمو به هم میریزه و عصبی میکنه.

برادری تاریک، هرچقدرم سازمانا و کارای گروهی مختلفو پدید بیاره، باز هم نمیتونه جای خالی همدلی رو پر کنه و این در تضاد با ایدئولوژی های غالبشون هست. عضوی از یک حرکت جمعی بودن که کار

سختی نیست. الان حتی میتونی به عنوان مصرف کننده‌ی مجیک ماشروم و وید، گروهای تلگرامی خاص خودتو پیدا کنی و وارد یه جامعه بشی که باهات نقطه‌ی مشترک خاصی دارن.

چیزی که جالبه اینه که عضوی از یه کار گروهی هنرمندانه و البته رو به رشد باشی. جایی که بی‌رودروایسی، با نیروی عشق کار میکنن و تو واقعا بتونی یه تغییر خوبی رو احساس کنی. نه همگروه شدن با یه مشت عارف و معتاد شاشوی سادیستی.

آدمای کصکش زیادی رو در اقص و نقاط عالم می‌شناسم؛ ولی اذیت کردن هیچ کدوم به اندازه‌ی این ننه قمرای آتلانتیسی برام سرگرم کننده و لذت بخش نیست و خیلی خوشحالم که دنیا پیچ خورد و پیچ

خورد تا به همچین روزی رسیدیم که بیام توی سیاره‌تون وایسم و ایستاده به هیکلتون بشاشم و کتابامو حتی تو سیاره‌های دیگه هم بخونن و شما به چشم ببینید که چقدر بی‌عرضه و آشغالید.

فکر کردی میشینم ارشادت میکنم یا با توی دست گرفتن جسد پوسیده‌ی رفقام، دلسوزیتو گدایی میکنم؟

تو حتی لایق نگاه کردن به جسد گندیده‌ی کسایی که به خاطر خودخواهیات مردن هم نیستی. تمدن شما پیرپلاسیده‌ها اگه فرد پیشرو و متفاوتی داشت، فوری گاو پیشونی سفید شد و با تو کونی انداختیدش بیرون. هیچ تر و خشکیتون قرار نیست که با هم

بسوزه، هر چی که مونده خشکیه، یا یه عده لاشی عیانید یا یه عده بی تفاوت که زیر خواب همین لاشیا شدن.

نه که روزش برسه بخوام مثل خودتون وحشی بازی در بیارم و بکشم‌تون. اصلا کارتون به اونجاها هم نمیرسه. طبع شما رو خوب میشناسم و حاضرم سر همین تبلتم که شیئی عزیزتر از خودش توی زندگیم نیست شرط ببندم که ۸۰ درصدتون بر اثر گل به خودی زدن و کصدستی میمیرید.

شما پیرمردای آتلانتیسی، واقعا پررنگ‌ترین تصویر سرخوردگی هستید که تا امروز دیدم و این ایدئولوژی‌های کون درآوردیتون چه زیبا، این بگایی

روانشناختی که مشغول تجربه‌اش هستید رو بازنمایی و بازنشر کرده.

راستی چه احساسی دارید که یه دختر جذاب سیریانی مثل من، داره اینطوری براتون شاخ بازی در میاره؟ خجالت نکشید، ما هر دو تامون از یه اصل و ریشه‌ایم و ژن جفتمون هنوز شباهتای زیادی به همدیگه داره. چیشد که اینقدر پیر شدی ابولی؟ مگه ما همسن نبودیم؟ مگه شما متخصصای اصلاح ژن نبودید؟ پس چرا زدید خودتونو بگا دادید لعنتیا؟

من هیچ وقت نمیگم حیف از این خاکی که به شما رسید و توش ریدید؛ هیچی عادلانه تر از داشتن جایی برای زندگی و غذایی برای خوردن نیست؛ فقط میگم

حیف از این زمانی که گذشت و فرصتایی که برای عشق ورزیدن بود و هدرش دادیم. حیف از تمدن شما که اینطوری به باد رفت، حیف از اون همه آدمی که هم لایق دیدن عشق بودن و هم هنر عشق ورزیدنو بلد بودن ولی چه خودخواسته و چه ناخواسته عقیم و نابود شدن.

.

.

.

ساعت ۱۱ شبه. احتمالا کم کم این کتابه رو تموم کنم.

داشتم توی یه فروشگاه اینترنتی ول میگشتم و تموم چیزایی که برای ساخت ایده‌های توی ذهنم لازم داشتمو انتخاب کردم، کلی آت و آشغال اضافی هم انتخاب کردم و قیمت‌شون اونقدرا هم زیاد نشد. با

درآمد یه ماهم میتونم همه‌شو بخرم، ولی در نهایت، حس کردم که داره عنم میگیره؛ چون می‌دونم اشتیاقی برای ور رفتن با این آت و آشغالا ندارم.

اگه یه زمانی، روز و شب نقاشی میکشیدم، واسه این بود که فکر میکردم چهار نفر دورمن که واقعا خوششون میاد و سعی دارن باهام ارتباط بگیرن. دوست داشتم خوشحال‌شون کنم و تحسین‌شون رو داشته باشم. بعضی‌هاشون واقعا صداقت داشتن ولی خیلی‌هاشون هم دروغ میگفتن و ازم سو استفاده کردن.

الان این آشغالا رو واسه کی بسازم؟ من تحسین چهار تا آدمیو میخوام که قبولشون دارم و در نظرم درست حسابی هستن، نه هر کسی.

اونایی که الان نظرشون برام مهمه؛ از کتابام خوششون میاد، از طرز نوشتنم، از هنرم توی استفاده از کلمات و انرژی‌ای که باهاشون تولید میکنم؛ و حسی که ازشون میگیرم شبیه عشق هست و خیلی هم قدرتمنده. خیلی قدرتمند تر از بازخوردی که در مقابل نقاشیام میگرفتم یا نوشته‌هایی که ربطی به مطالعات فعلیم نداشت.

میدونم خیلیا بابت این کتابا تحقیر و مسخره ام میکنن ولی کور نیستم، احمق نیستم، دارم تاثیرای خوبی رو میبینم. فقط سامحو نیست که به خاطر حرف زدن و نوشتن، تونستم بهش بفهمونم که اصلا یه گوهی مثل من تو این دنیا وجود داره، الان دوستای مختلفی دارم که اگه نمی‌نوشتم و حرف نمیزدم، توی زندگیشون فرقی با یه برگ چغندر نداشتم.

اگه یه کاری نتونه باعث بشه که حس عشق زیادی رو از بقیه بگیرم و تاثیرش کم باشه، میخوام صد سال انجامش ندم.

نمیخوام چهار تا دختر دبیرستانی که افتخاراتشون اینه که تو زندگی‌های قبلی، دوستامو اذیت کردن و جفتامو دزدیدن، کارامو تحسین کنن و ازم جنس بخرن. من تحسین آدمای درست و حسابی رو میخوام که شرافت دارن، یه جو غیرت دارن، وفادارن و عشقو مسخره نمیکنن.

به تنهایی خوشحال نیستم. نه نوشتن خوشحالم میکنه نه نقاشی کشیدن، نه عروسک بازی نه جواهرسازی، نه فیلم دیدن؛ اون چیزی که خوشحالم میکنه اینه که ببینم کارم داره چه تاثیری رو این دنیا

میذاره و سراغ اون تواناییم برم که می‌تونه باعث بشه عشق بیشتری رو تجربه کنم.

این یه واقعیته که باور کردنش نیازی به هیچ باور متافیزیکی نداره؛ این باور که بالاخره دیر یا زود، سفرم به عنوان یه بشر زمینی تموم میشه و از شر این چیزایی که داره اذیتم میکنه خلاص میشم. از دست خیلی چیزایی که احتمال میدم تو دنیاهای دیگه هستن و رو به رو شدن باهاشون برام ناخوش آینده هم بالاخره یه روز خلاص میشم و مجبور نیستم تحمل‌شون کنم. آره آدم یه بار زندگی میکنه، ولی نمیخوام هر جوری که دلم میخواد زندگی کنم و اهمیت ندم که کارام چه تجربه‌ایو برای بقیه درست میکنه. احساس بقیه و بازخوردشون برام مهمه.

راضی هم رضای خدا نیستم؛ رضایت خدا به چه دردم میخوره؟ من دارم تو این دنیا و پیش خلق خدا زندگی میکنم، خلق خدا هستن که باهام حرف میزنن و دوستم میشن؛ اگه الان با خدا حرف بزنم باهام مثل شما آدما حرف میزنه؟ شکممو سیر میکنه یا میاد باهام عروسک بازی میکنه؟ حتی کیرشم دستم نمیده. پس معلومه که اهمیت میدم چه وجهه‌ی اجتماعی‌ای دارم و آدما واسه چی دورم جمع میشن. معلومه که واسه تحت تاثیر قرار دادن بقیه به اون شکلی که نیاز دارم نقشه میکشم و سرمایه‌گذاری میکنم.

.

.

.

برای سبحان

الان فکر نکن محض مذاکره یا ارشاد پیام دادم. قضیه در مورد بهداشت دهان و دندانه. اینکه چند روزه دندون و لثه هام وضعش خراب شده منو یاد این روش تکراری جنابعالی برای آزار و اذیت بقیه میندازه. همون قضیه که میای درد دندونت رو شوت میکنی برای بقیه. یعنی بعد این همه سال هنوز نرفتی دندونتو درست کنی؟ اگه این انرژی ای که دارم میبینم یه تصویر از بهداشت دهان و دندانت باشه واقعا باید بگم که وضعیت خرابه. کصخل اینجا زمینه، نفرستادن‌مون که جهنم اسفل السافلین؛ کونت درد میگیره یه پولی بدی دندوناتو درست کنی؟ روی افزایش شانس جفت گیریتم تاثیر میذاره ها.

میدونی چرا با اینکه اینهمه کارای مختلف داری ولی هنوزم سرت تو زندگی منه و پیگیرمی؟ مطمئنم دردت تنهایی نیست؛ چون میدونم چقدر تو تمدن آرکتورین و پیش لمورا خایه مال داری.

در واقع همه‌ی این شاسکولا برات موجودات کسل کننده ای هستن. ازم خوشت میاد مگه نه؟ برای همینم داشتی خودتو با سامحو مقایسه میکردی و به این نتیجه رسیدی که چشمات اندازه سوراخ کفگیره. واقعا کونت دو شقه نشه از این همه کار فکری ای که انجام میدی. یعنی این تنها فرقی بود که بین خودت و سامحو پیدا کردی؟

من به بهداشت دهان و دندان خیلی اهمیت میدم، هم دهان شویه میزنم و هم سفید کننده و مسواکای خوبی هم دارم. آت و آشغالای دندون خراب کن هم

زیاد نمیخورم، در نتیجه این مشکلی که برام پیش اومده یا کار توئه یا یه عنی مثل تو که به بهداشت دهان و دندانش اهمیت نمیده.

دیگه حوصله‌ی حرف زدن با تو رو ندارم، نه خدا نگهدارت باشد و نه به امید دیدار.

نه وایسا میخواستم یه چیز دیگه هم در مورد بهداشت دهان و دندان بگم. ببینم نکنه واقعا به اون قضیه که میگن خمیر دندون حاوی فلوراید باعث ضعیف شدن چشم سوم میشه باور داری؟ ببین من هر روز ازین خمیر دندونا میزنم و اون چیزی که باید ببینم رو می‌بینم. اصلا هم زور نمیزنم که چیزیو ببینم؛ اون چیزی که باید ببینم، خودش میاد سراغم. این روشای کر و کثیف، برای شما جادوگر مآباست که سرتون تو کون همه چیزه و می خواید همه چیزو

زورکی بفهمید. کاش حداقل از این همه اطلاعاتی که به دست میاری یه استفاده‌ای میکردی. حتی عن هم روی عن نذاشتی.

واقعا شما جادوگرای مکتب لمور یه کارایی میکنید که فیوز کون خدا هم میپره.

.

.

.

روز آخر

دیشب در حالی مراقبه انجام دادم که قصدم تموم کردن این کتاب بود و آخرین خواب، برای نوشتن بخش پایانی این کتاب رو می‌خواستم.

خوابی که دیدم یه جورایی فریکی و عجیبه ولی تعریفش میکنم و بعدشم نتیجه گیریم رو بر اساس احساساتی که درونم زنده میکنه می‌نویسم.

در دنیای خواب، میدیدم که با یه سری روح، توی قلمرو دیگه‌ای زندگی میکنیم و توی نوبت هستیم تا به زمین یا سیارات نسبتا هم‌سطحش تناسخ پیدا کنیم. اونا روحای معمولی بودن، خیلی معمولی، درست مثل خودم.

این یه واقعیت بود که ما رو تعلیم میدادن و تصویری نمادین از کیفیت این تعلیمات رو توی خوابم میدیدم. این تعلیمات، می‌تونست بسته به سلیقه و نیاز خودتون متنوع باشه؛ ولی یه موضوعی بود که فقدانش اذیتم میکرد. این که اونجا در مورد صعود، صحبت میشد؛ اما در مورد نابهنجاری‌های روانی‌ای که

ممکنه جلوی صعودو بگیره صحبت چندانی نمیشد. فقط میگفتن گروهی کار کنید و مراقب همدیگه باشید.

چیزایی که در مورد نابهنجاری‌های روانی درس میدادن، در نظرم خیلی کم بود و نقص‌های زیادی هم داشت.

بخصوص در مورد نابهنجاری‌های مرتبط با سطح 11، نگران بودم. حس میکردم در این مورد، یه چیزی اشتباهه؛ ولی ادبیات خوبی هم برای توصیف کردنش نداشتم، و وقتی هم برام نمونده بود که بخوام در موردش کار درست و حسابی انجام بدم و محتوایی درست کنم.

حدسم اینه که این چیزی که نگرانش بودم همین مفهوم وفاداری و نابهنجاری های مربوط بهش بود که

همین الانم دلیل بحثای من با استادای نوری و شما تمدنای ابعاد بالا هست.

اتفاقا این پسره سبحان هم لا به لای اون روحای مسافر بود و در موردش کمابیش احساس خطر میکردم، ولی خب بقیه شون هم همچین آدمای امنی نبودن و اینو با یه نگاه ساده به هاله و رفتاراشون هم میشد فهمید.

سبحان ازم فاصله میگرفت و وانمود میکرد که منو نمی‌بینه، ولی به قولا مثل سگ لیم، اتفاقا هم خوب منو میدید و هم به حرفام گوش میداد. میدونست یه شانسی دارم و سعی داشت افکارمو بفهمه یا اینطور حس میکرد که ممکنه یه چیزی بگم که به دردش بخوره.

خلاصه وقت رفتن که رسید، به دوستام گفتم که کاش توی یه تمدنی متولد شم که توی دهه‌ی نهم یا دهم استفاده‌ی عمومی از کامپیوتر باشن.

یکی از بچه‌ها گفت که وقتی بری اونجا، فکر کنم که بخوای علوم کامپیوتری بخونی.

منم جواب دادم که: «دوست دارم ولی یه مشکلی که هست اینه که ریاضیاتم اصلا خوب نیست.»

هر چه به زمان رفتن نزدیک تر میشدیم، حس گوه تری داشتم و دیگه نمی تونستم باور کنم که پشتوانه ی این سفرا یه مفهوم معنوی و خیر خواهانه است. همین الانم همچین حسی دارم و حس میکنم که این شعارای حماسی‌ای که استادا میدن، صرفا یه شر و وری برای راضی کردن من و امثال من برای اومدن به همچین سفرائیه. هر کی که حس کنن با بافت

جامعه‌شون نمیسازه و توی دست و پاشون هست رو به همچین سفرایی میفرستن تا از دستش خلاص بشن. و اتفاقا روش خوبی برای از سر باز کردن افراد ناسازگاره. حالا ناسازگاری‌شون هر دلیلی که میخواد داشته باشه.

نه که از این سفر، سودی نبرده باشم؛ چیزی که باهاش مشکل دارم اینه که برخی از شما بالادستی‌ها دارید دروغ میگید، به تعهدات خودتون پایبند نیستید و صرفا احساسات بقیه رو برای برآورده کردن خواسته‌های خودتون تحریک میکنید؛ این عین سواستفاده کردنه. چیزی که ازش بدم میاد اینه که اساتید ما موجودات دروغ گویی هستن و مسئولیت‌پذیری خاصی ندارن.

همین الانشم صرفا نقش یه ناظرو بازی میکنن و دغدغه‌ی خاصی برای آینده‌ی ساکنین زمین ندارن؛ یعنی اینه که کارای بیشتری از دستشون بر میومد و هنوزم میاد، ولی عارشون میاد که این کارا رو انجام بدن.

چیزی که منتظرشن در نظرم فقط اینه که یه نبرد نهایی شکل بگیره و توی لحظه‌ی 90، نذارن که موجوداتی که از نظرشون تاریک و شرورن، صاحب قطعی این سیاره بشن. آدما براشون مهم نیستن، چه آدمایی که هم سیاره‌ای‌های خودشونن و به اینجا سفر کردن و چه موجودات بومی زمین.

نمی‌دونم به اندازه‌ی کافی روتون سیاه شده یا نه ولی دیگه این فکرا رو از سرتون بیرون کنید که با فرستادن امثال من به همچین سیاره‌ای، بتونید دهنمون رو

ببندید و کاری کنید که هم شان موجودات پتیاره ای مثل سبحان جونتون بشیم. برامم اهمیتی نداره کی و چی هستید، عضو شورای خاموشید یا ریده ی موجودات برتر یا چه میدونم شرور ترین بچه محل؛ به هر کدومتون که صلاح بدونم انتقاد میکنم و برامم مهم نیست که قلب صبورتون چقدر داره بابت این حرفا رنجیده خاطر میشه. این اداهای ننه من غریبم رو برای روحایی پیاده کنید که هنوز نمیدونن به ساز شما رقصیدن قراره چقدر براشون گرون تموم بشه.

شکمتونو برای دیدن روزی که می‌تونید جایی مثل زمینو صاحب بشید هم صابون نزنید. وقتی سعی نکنید بهترین نقشتون رو بازی کنید، تکامل پیدا نمیکنید؛ تکامل که پیدا نکنید، احتمالش زیاده که زود

بمیرید. یعنی اینکه اصلا ممکنه فردای مالکیت قطعی بر جایی مثل زمینو هم نبینید.

اینقدر مرگ و پایان رفقاتون رو به پای حادثه و تقدیر ننویسید. ما ایرانیا میگیم که عمر دست خداست؛ حرف بیراهی هم نیست. خدا با کسی سلیقه‌ای کار نمیکنه. یه چیزی مثل سیستم تکاملو گذاشته که می‌تونی با طی کردنش تجربه‌ی بهتری از زندگی داشته باشی. تاریکی و شرارتو هم توی قلمرو خاصی نذاشته، تاریکی می‌تونه همه جا باشه حتی تو سیاره‌های به ظاهر گل و بلبل شما؛ و قرار نیست که چون توی یه ساز و کاری مثل فدراسیون هستید، به سراغتون نیاد و لمستون نکنه.

پشت سر من نگید که فلانی سر دعواش با دوس‌پسرش همه کاراشو ول کرد و شروع کرد به دعوا

کردن با زمین و زمان. دیدید که هم کارمو انجام دادم و هم وقت اضافه آوردم. قضیه اصلا مربوط به لاشی‌گری یه دوست پسر به درد نخور نیست. قضیه اینه که با عرف و جوامع‌تون مشکل دارم.

شاید برای شما موجودات گروه‌زده و بعضا نژاد پرست عجیب باشه که توی یه سیاره‌ی دیگه بشینید و به تمدنای دیگه انتقاد کنید؛ ولی من اتفاقا هر چیزی که قادر به دیدنش هستمو به خودم مربوط میدونم و عقیده دارم کل این دنیا می‌تونه خونه‌ی بالقوه‌ی من باشه؛ پس آینده شم به من مربوطه و اگه حس کنم یه چیزی مشکل داره و اشتباهه، در موردش حرف میزنم. هیچ ادعایی هم ندارم که این حرفا قطعیه؛ پذیرای حرف زدن با بقیه بودم. منجمله شما استادا که تصمیم

گرفتید از نوک دماغتون بهم نگاه کنید و مثل دخترای پاشنه پوش پفیوض، راهتونو بکشید و برید.

البته نامردی نمیکنم، اون رفیقتون پودیتو سعی کرد که به حرفام گوش بده که فکر کنم سر اونم تا الان زیر آب کردید و دهنشو سابیدید. این کاریه که کاملا ازتون بر میاد و به هیچ عنوان بعید نیست.

این فکرا رو از کله‌تون بیرون کنید که با عرف و جوامع مسخره‌تون بسازم و برای پیدا کردن جایی توی سازماناتون یا تموم شدن این سفرا و پیدا کردن یه گوشه‌ی امن توی سیاره‌هاتون، شروع کنم به ساز موافق زدن. می‌بینید که همین الانشم قدرتم خیلی بیشتر از شماست و حرفام داره شنیده میشه. چی بیشتر از این، برای یه فرد حراف که فقط کلماتو برای ابراز وجود داره، نشونه‌ی قدرت به حساب میاد؟

من به چیزی که خواستم رسیدم آقایون، حتی توی این زمینی که منو فرستادید تا از شرم راحت بشید. بگید ببینم به شما چطور گذشت؟ چه حسی دارید که حتی همکارای خودتون دارن توی مبارزه با تاریکی می‌میرن و دهنشون سرویس میشه؟ چه حسی دارید که تاریکی اینقدر بهتون نزدیک شده و داره روحتونو فرسوده میکنه؟ چه حسی دارید که اینقدر شاگرداتون ازتون زده شدن، و ناامیدی و حس تنهایی، تا تو قلب خودتون هم اومده؟ حاشا نکنید که حتی از فریک صورتتون هم مشخصه دارید چه روزایی رو می‌گذرونید، حرفاتون که بماند.

تکامل پیدا کردن، شباهتی به رقابت درسی چند تا جنده ی دبیرستانی نداره و داشتن همچین خواسته‌ای، خجالت آور نیست. همیشه میگم که تکامل، یه حرکت

جمعیه و اتفاقا خوشحالم میشم که بیاید دست دوستی بدیم و اگه ایده و فکری داریم، با هم در میون بذاریم. اینکه عرفی رو تبلیغ و بازتولید کنید که خودتونم بهش تردید زیادی دارید و میدونید که یه ایرادی داره، قرار نیست که این دوستی رو محقق کنه.

دیگه نمی‌خوام حرفایی که هزار بار گفتمو دوباره تکرار کنم.

***

اگه این کتابو خوندید و خوشتون اومد، ممنون میشم که از فرستادن انرژی‌های مثبت، خودداری کنید؛ چون وقتی این کارو میکنید، یه جور هرج و مرج درست میشه و یه عده ازش سو استفاده میکنن و برام مزاحمت درست میکنن. اگه سوال یا نظری داشتید هم می‌تونید در حین مراقبه و به صورت ذهنی، ارسال

کنید؛ یا جایی بنویسیدش که شانس خوندنشو داشته باشم.

در مقابل چیزی هم که میخونید، مسئولیت پذیر باشید. این روزا نویسنده‌های دروغگو و ریاکار و متقلب زیاد شدن. حالا رد فلگ من اینه که هر دو خط یه بار، چهار تا فحش میدم؛ ولی خیلی هاشون اونقدر کیوت و نازن که به سختی میشه تصور کرد قصدشون از نوشتن این حرفا چیز بدیه، یا ناخواسته دارن ویروس‌هایی رو توی کتاباشون منتشر میکنن.

کار منم قطعا مشکلاتی داره و اگه بخواید نگاه نقادانه‌ی خودتون رو کنار بذارید و یه‌نفس، این فکرا رو سر بکشید، ممکنه مشکلاتی براتون پیش بیاد.

قصدم از نوشتن این کتاب، این بود که بتونم به کمک مهارتایی که تا سطح 28 یاد گرفتم، سیستم انرژیکیمو

پاکسازی کنم؛ ولی همونطور که دیدید، صرفا تونستم با چاکرای ریشه کار کنم. بعید هم میدونم که این کتاب، جلدای بعدی داشته باشه و سراغ 6 چاکرای اصلی دیگه برم؛ چون دیگه زیاد فرقی با این سفر ندارن و روشی که برای پاکسازی به کار میگیرم شبیه ابزارای همین کتابه. شما می‌تونید همین روشا رو برای پاکسازی و شارژ هر چاکرایی که دوست دارید و فکر می‌کنید نیازه به کار بگیرید.

مطالعه ای که دوست دارم ادامه‌اش بدم اینه که سراغ مهارتای روانی سطوح بعدی برم. اینکه بعد مطالعه ی سطح 28، یه توقفی کردم و سراغ کار کردن با سیستم چاکرا اومدم هم به این برمیگرده که مفهوم سطح 28 و چند سطح قبلش، در نظرم خیلی پیچیده و سنگین بود و نیاز داشتم که نسبت بهش حساسیت

بیشتری پیدا کنم؛ ولی الان اون خواسته هم محقق شده و زیاد ترسی برای رفتن به سراغ سطوح بعدی و مطالعه شون ندارم.

در پایان، خدا رو به شمای بزرگ میسپارم.

این کتابو هم تقدیم میکنم به سامحوی عزیزم، گرچه به نظرم کتاب، چیز مسخره‌ایه؛ ترجیح میدادم الان پیشت بودم و برات یه انگشتر یا سنگ جالب می‌گرفتم لباتو می‌بوسیدم.

.

.

.